



شعر

بروی در ، بروی پنجره ها ،
بروی تخته های بام ، در هر لحظه ای مقهور رفته ، باد می گوید !
نه از او پیکری در راه پیدا .
نیاسوده دمی برجا ، خروشان است دریا ؛
و در قمر نگاه امواج او تصویر می بندند .

هم از آنگونه کان می بود ،
زمردی در درون پنجره برمی شود آوا .
دودوك دوك . آقا توکا . چه کارت بود بامن ؟
در این تاریك دل شب ، نه از او برجای خود چیزی قرارش .

- درون جاده کسی نیست پیدا ،
بریشان است افرا . گفت توکا ،
برویم پنجره ات را باز بگذار .
بدل دارم دمی یاتو بمانم
بدل دارم برای تو بخوانم

زمردی در درون پنجره مانده است ناپیدا نشانه .
فتاده سایه اش در گردش مهتاب ، نامعلوم از چه سوی ، بردیوار !
و زاوهر حرف می ماند صدای موج را . از موج -
وليك از هیبت دریا .

- چگونه دوستان من گریزان اند از من . . . گفت توکا .
شب تاریك را باردرون وهم است یار و یای سنگینی است !
و بامردی درون پنجره باردگر برداشت آوا ،
» بچشان اشك و بزبان اند طفلان .
منهم بگریخته از گرم زندانی که بامن بود .
كتون مسائده سرما درد بامن گشته لذت ناك .
برویم پنجره ات را باز بگذار .
بدل دارم دمی یاتو بمانم .
بدل دارم برای تو بخوانم .

زمردی در درون پنجره آوا زوای دور می آید :
» دودوك دوك . آقا توکا .

همه رفته اند . روی از ما پیوشیده ؛
فسانه شد نشان اس هر بسیار جوشیده
گذشته سالیان بر ما .
نشاند بارها گل شاخه ی ترچسته از سرما .
اگر خوب این و گرنا خوب ؛
سفارش های مرك اند این خطوط ته نشسته ؛
بچهر رهگذر مردم که پیری می نهد شان دل شکسته .
دلت بگرفت از خواندن ...
از آن جانت نیامد سیر ... »

در آن سودا که خوانا بود تو کا باز میخواند .
و مردی ، در درون پنجره آواش ، با تو کا سخن می گفت ؛
« بآن شیوه که در میل تو آن می بود .
بیات بگرفته نوحیزان براه دور می خوانند .
برازنده که می دانند ،
بجا در بستر خارت ، که برامید تردامن گل زور بهارانی ،
فشرده غیچه ای حتی لغوهای دید و این دانی (
بدل ای خسته آبا هست ،
هنوزت رغبت خواندن ؟ ... »

ولی تو کا است خوانا ،
هم از آنگونه کاول برمی آید باز .
زمردی در درون پنجره آوا
بروی در ، بروی پنجره ها .
بروی تخته های بام ، در هر لحظه ی مهوور رفته ، باد می گوید ،
نه از او بیکری در راه پیدا .
نیا سوده دمی برجا خروشان است دریا ؛
و در قعر نگاه امواج او تصویر می بشوند .

نیمایوشیچ ۲۰ اردیبهشت ۱۳۲۷
از « ماخاولا » آقا توکا

ریشه‌ی همه گونه اندیشه‌ها و ایده‌ها بطور کمون و ضعیف، در بطون زندگی بشری وجود دارد. باوصف پیچیدگی ساختمان مغزی و روحی، هر يك از این ایده‌ها «که تحولات عمومی و چرخش جبری باقانون و انکیزه‌ی پیداری و پرورش آنها میشود» بموقع خد ظهور میکنند. این تظاهرات همیشه با موقعیت‌ها و نیازمندیهای يك محیط همراه است. و غالباً بملت‌ها مساعدیه‌ها ناچار پس از يكچند در بدری و عدم موفقیت ظهور کرده پایه میگیرد. سوررآلیسم هم Surrealisme پس از یکسلسله تظاهرات ضعیف که بتفاوت در مواقعی نه کاملن مناسب پیش آمده بود، نشد که پایه‌ی محکمی بگذارد. ولی در همین تظاهرات گاه و بیگاهش تخم خد را پاشید تا توانست در تظاهرات اخیرش تقریبین موفقیت بیشتری را نصیب خد گرداند. آنهایی که مطلعند میدانند که چگونه کویسم با مشت سخت و سنگین خد تودهنی‌های محکمی بمکتب گذشته زد، و با تحصیل چهل سال مرارت و پافشاری توانست حقانیت خد را بداندگان ذوق سلیم و مترقی بقبولاند، و در نتیجه بسا داشتن طرفدارانی روشنفکر تر، سر نوشت نقاشی را با اصطلاح خد بکلی عوض کند. ولی چون در ایده‌الوی هنوز پابنده چیزهایی بود که بی اختیار و جفا زیاده از انتظار او را بگذشته وصل میکرد، و هنوز آنگونه که باید بکلی خد را از طبیعت ظاهری نه تنها خارج نکرده بود بلکه بیشتر با آنها پابنده شده بود، از اینرو سوررآلیسم که از چندی قبل تقریبین بموازات کویسم پیش می‌آمد، این قید و بست‌های گذشتگان را که هنوز مگردن کویسم هر چه محکمتر پیچیده بودند پس می‌زد. و بقول خد دیگر از چنگ آنها خد را نجات میداد. (غافل از اینکه در ایده خد را گرفتار يك ایده الوی قدیمی بصورت تازه تری می‌کند، یعنی رماتیک را لباس نو می‌پوشاند؛ با این تفاوت که: اگر رماتیک يك گونه داستانسرایی میکرد که وابستگی بروحیه‌ی مردم و عقاید عمومی داشت «مانند نقاشیهای مذهبی رافائل و ورونز Veronéz» و پیروان آنها، و با افسانه‌های ساطیريك روبنس و غیره و ذالك» در اینجا سوررآلیست تنها بتفالی و تشریح خصوصیات درونی‌ی خد می‌پردازد.) اندره لت A. Lhote در این مورد میگوید: گفتگو درباره‌ی ایده‌های سوررآلیستی زحمت پیچیده است، زیرا اشخاص را فقط بتعجب واداشتن، و ذهن و اعصاب انسان را از این لحاظ تحریک کردن، اینچنین عملی را سلیقه و هنرمندی نمیتوان نامید.

و در مورد دوام و بقا این مکتب میگوید: «نمیدانم که آیا مدت
 مدیدی دوام خواهد یافت یا نه؛ ولی با تاسف چنین اظهار میکند
 که «دوره‌ی الهامات عالی عصر وان گوگ کوتاه بود، و حیف
 شد که زود به پایان رسید» و هنرمندان مورد نظری هم مانند
 ریمبو Rimbaud و لت رامون Lautréamont که میشد اثرات
 قابل توجه و عمیقی از خود باقی گذارند، چون در جوانی مردند
 و به پیری نرسیدند تأثرهای یغته‌ی دوران پیری را بدست دهند،
 از اینرو مرگ اینان هم ضایعه‌ی بزرگتری از الهامات ایندوره برای
 آیندگان فراهم کرد. زیرا پیران هنرمند در دوران نزدیکی بموت،
 روشن ذهنی عجیبی پیدا میکنند، و دارای ثروت سرشاری از
 بخشگی و موفقیت هنری میشوند که اگر اثرات ایندوره برای
 آیندگان باقی مانده‌سلمان اسناد و نتایج ذقیمتیست که برای مبتدیان
 راهنمای عالیست. «میخواهد بگوید: که از دوام بیشتر الهامات
 هنری دوره‌ی وان گوگ، حتمن بنفع نقاشی جدید یا سوررآلیسم
 یا هر چیز دیگر، بهتر و صحیحتر میشد استفاده کرد» و باز میگوید:
 «عجیب بنظر می‌آید که سوررآلیست‌ها نه بشوخی بلکه حتما خیلی
 هم جدی میگویند: که نقاشی‌هایشان فقط برای عده‌ی معدودی
 خوش‌آیندست نه بیشتر! این نقاشیهای سراپا دروغ و مبالغه‌ی لای
 «که بیشتر از کابوس وحشتناک دم می‌زند» چگونه میتواند خوش‌آیند
 خاطر عده‌ی معدودی آنهم برای يك لحظه‌ی كوچك قرار گیرد و
 بتواند بیننده را برای مدت زیادتری در برابر خود نگاهدارد؟
 درستست که همدی شاهکارها را بایک گونه اغراق و دروغ آمیخته‌اند؛
 ولی چرا نباید هنرمند دروغی بسازد که خوش‌آیند عده‌ی زیادتری
 واقع شود؟ و بنوعی دروغ گوئی کند که زنده و غیر قابل قبول
 نباشد؟ اگر شاهکارهای هنری رسوخ کنیم، می‌بینیم که غالبترین
 و خوش‌آیندترین اغراق‌ها و دروغهایی که ممکنست بر غایت پذیرفت
 در همینگونه شاهکارها وجود دارد. هزارها رقم دروغگوئی که
 ایجاد خوش‌آیندی خاطر و رغبت در شخص کند وجود دارند که از
 آنها بنوع خوبی میتوان استفاده کرد. (به بینیم، اگر سوررآلیست
 ها بیک گونه‌ی دیگر از هزارها رقم دروغگوئی را «بدلغاه‌لت»
 شروع میکردند آیا ل‌ها آثارا مورد حمله قرار نمی‌دادند که:
 «بهتری!» وجود دارند، چرا سوررآلیست‌ها مانند گذشتگان
 از آنها استفاده نمی‌کنند؟ مسلمان از همینگونه ایراد های

بنی اسرائیلی بر پیشروان همیشه وارد بود - باری ، در یکی از
تشت ها راجع بایده های سوررآلیستی که در اکتبر ۱۹۲۹ بر علیه
سوررآلیست ها ترتیب داده شده بود دکتر کلامبو Clérambaud
از پرفسور ژانه Janer را بطای میان سوژه های عالم ذهنی يك
هنرمند را با نتیجه ی اثری که از وی بظهور میرسد می پرسد . ژانه
چنین پاسخ میدهد : سوررآلیست ها معتقدند که حقیقت زشتست ،
و زیبایی در خارج از حقیقت وجود دارد نه در حقیقت . و انگیهی
حقیقت بعدی خدزیبا نیست ، بلکه بشر سبب ایجاد زیبایی و معنول
کردن آن درد نیا شده است . بشرست که توانسته حس زیبا پرستی
را در بشر دیگر بیدار کند و پیرو راند . و گرنه در واقع زیبایی
مفهوم ندارد . و برای اینکه بشود زیبایی را ایجاد کرد باید هر چه
ممکنست از حقیقت جوئی ی مردم و تعریف حقیقت آنان بر حذر بود .
تمام کوشش سوررآلیست ها در اینست که ایجاد يك وسوسه و تولید
حس کنجکاوی و تردید در بیننده کنند . با ایجاد این وسوسه می خواهند
نامدی بیننده را دردنیائی ساخته ، دنیائی برداشته از گذشته و حال و
آینده ، در برزخ تلخ و شیرین ، در عالم مابین خدا گاه و نا خدا گاه سیر
دهند . و این مرحله خدزیبا نیست . کلامبو میگوید نه ، نه ، این هنرمندان
افراطی Excessivistes که بوسیله ی اینگونه تظاهرات ،
تمام قوانین و قرارداد های هنری را گستاخانه زیر پا گذارده خدرا
پیشرو معرفی میکنند ، و همه را بهیچ گرفته بیهوده می شنود ،
ایضاً آنان را چنین باید تعبیر کرد که : بدینوسیله می خواهند راه
فراری از قوانین و قرارداد های محکم که از ظرفیت این مهمل انگاران
خارجست « فراهم کنند ، و از زیر بار درست فکر کردن برهند تا
گرفتار انتقادات سخت منقدین نشوند . این آقایان پیشرو که خیال
می کنند در این عصر چیز نو ظهوری بوجود آورده اند غافلند که
کنجتی ها Concettis و کنگریست ها Gonghoristes در قرن
شانزده و برسیو ها Precieux در قرن هفده تمام از پیشروان
بوده اند . این عمل سوررآلیست ها در حقیقت کاریست که مربوط
بقرون گذشته است نه ابتکار و کار تازه . ژانه میگوید از اینکه
آقای کلامبو بگذشتگانی امثال کنجتی ها و غیره و غیره تکیه می کنند
و وجود آنان را وسیله ی رد کردن تظاهرات سوررآلیستی قرار
میدهند متوجه این نکته نیستند که اگر بمل نامساعدی معیطی ،
یکسده بنام پیشرو یا بهر نام دیگر که می خواهد باشد ، نتوانند سا
عقاید و عمل تازه ی خود در جامعه رسوخ کنند ، و دنباله ی کارشان

گرفته نشود دلیل براین نیست که این عقاید و افکار با سلیقه ها بکلی غلط بوده اند. بلکه چون برای مردم آن زمان قابل درک نبوده از اینرو پیشرفت نکرده است. و حال اگر امروزه عده ای دنباله کار آنان را بگیرند باید گفت چون آنها در آن زمان موفقیتی نداشته اند پس امروز هم بهمان علت دنباله ای افکار آنان را باوصف اجابت محیط (هرچند که محدود باشند) نباید گرفت؟ آقای کلرامبو در اثر بگیرند که عملیات سوررآلیستی بایک سلسله جریانات تاریخی توأمست نه با تظاهرات دلبوسه. کلرامبو در اینجا اشاره با اقدامات مسیو آبه لی M. P. Abely - برضد افکار سوررآلیستی راجع بکتاب ناجا «ی» Nadja آندره برتن A. Breton سوررآلیست مشهور میکند و میگوید: در آنجا که برتن میگفت «اگر من دیوانه ای بودم» و اگر باز داشتم میکردند، من حتم از این چند روزه باز داشتمی که برایم معین شده بود استفاده میکردم و بدین وسیله تمام کابوسها و هذیانهایم را برای کشتن یکی از برگزیده ترین دکترهای دارالمجانین که بچنگم می افتاد بکار می انداختم تا اقلن شاید بدین وسیله دست از سرم بردارند و مرا در گوشه ای بحال خود راحتم بگذارند. «میدانی که مسیو رودیه A. Rodiet در این باره چه می گوید؟ و چگونه به هیئت محافظین اطباء دارالمجانین حمله کرده قریب می زند؛ که چرا بطبوعات اجازه می انتشار چنین نوشته هایی را میدهند، و آنها را کنترل نمی کنند تا اینگونه نوشته های خطرناک بدست دیوانگان نیفتد و تولید خطر مرگ برای اطباء نکند؟ میدانی که رودیه قریب میزد که زیر این جمله ی برتن در کتاب ناجا، بوسیله ی یکی از دیوانگان شعبه ی خودش بامداد آبی خط کشیده شده بود! و این امر هیئت اطباء را سخت تهدید می کرد: مطمئن بی میلانی مادر این باره سبب قوت گرفتن عملیات تهدید آمیز مخالفین و یا مجانین خواهد شد. اقدامات مسیو آبه لی فضیحت عملیات سوررآلیستی را خوب نشان داده است. این موضوع نه تنها ما را تهدید میکند و ناچارن به مبارزه ی شدید و امیدوار، بلکه برای مردم هم خطر بزرگ اختلالات روح و از هم پاشیدگی افکارشان را دربردارد. کلرامبو اضافه میکند که این مطلب را ساده نباید گرفت و مطمئن توضیحات کاملی لازم دارد. جلسه ختم میشود. ولی اصولن سوررآلیست ها دست پر نداشته بالاجابت هرچه تمامتر و راجی های متقدینی را که در زبر فشار عصبانیت بلبله

افتاده اند سر یمن پس زده همچنان بهملیات خد ادامه میدهند . و
 آنهایی را هم که کارشان از حدود انتقاد بدشنام کشیده است و چنین
 بنظر می آید طولی نخواهد کشید که در برخورد تن بتن یقه‌ی
 هنرمندان را نیز خواهند درید ، در هر حال بحال حد گذاشته ، در
 آنجا که منتسبشان بدیوانگی می‌کنند و سوزر آلیست هارا یکمشت
 مردمان مالیغولیائی و مضطرب‌اند ، باتکاء عقاید فرویدیستها
 و از زبان خد آنان بعنوان آخرین نظریه‌ی علمی و علمی‌ی روز در
 در محبت تولید ناخشی چنین می‌گویند : (اگر شخص در مریض
 عصبی قدری دقیق تر شود بواسطه‌ی که او را حوادث و اثرات طبیعی‌ی
 زندگانی بشری وابسته می‌کند بیشتر نزدیک می‌شود . و در این
 میانه بخصوص بیک رابطه‌ی بفرنجی بر میخورد که دسترسی باینچنین
 وسیله‌ای در نظر اول محال مینمود . و شخص علاوه نظریات خد
 بوجود حقایق بی می برد که این حقایق بنفسه وسیله‌ی ارضای خاطر
 هستند ولی ظاهراً خدشان هرگز مورد نظر نبوده اند . یعنی شخص در می
 یابد که در هر حال بیک گونه زندگانی هم بنام زندگانی فانتزی وجود
 دارد که به امیال آدمی صورت حقیقت می‌دهد . در همین وقتست که
 دیگر باید عقاید نارسای گذشته را رها کند و در باره‌ی حالات
 مختلفه‌ی یک مریض ، صحیحتر و دقیق تر قضاوت کند . زیرا در
 حالت ناخشی ، اگر مریض دنیای فانتزی‌ی خد را « که در حالت
 عادی مسلمان دارای آن بوده است » از دست بدهد ، و هرگاه در
 یک شرایط مناسب و استثنائی « که گاهی برای مریض پیش می
 آید » دوباره آن دنیای فانتزی‌ش را بدست آورد ، در این
 حالت بخصوص هم « اگر مریض دارای استعداد هنری بوده باشد »
 مطمئن میتواند آثار فکری و رویاهای فانتزی‌ش را « مانند
 دوران عادی خدی یعنی چون در حالت سلامت مزاج » تبدیل بآثار هنری
 کند . و از این راه ، این اشخاص از یک حادثه‌ی عصبی هم در ضمن
 نجات مییابند .) سوزر آلیست هابائیکای دلائل فوق : که حنادر
 حالت استثنائی هم یک مریض هنرمند از وجود فانتزیهای خد میتواند
 استفاده کند تنها چه رسد در حالت عادی ، و که : یک مریض هنرمند
 هم فقط در همان موارد استثنائی دوران ناخشیست که میتواند
 آثار و ترکیبات هنری « چون زمان عادی » بوجود بیاورد
 و در غیر این موارد استثنائی ، چون انتظام حواس برای مریض موجود
 نیست و از بوجود آوردن ترکیبات هنری از روی میل و اراده
 عاجزست اینست که همیشه جوابهای دندان شکنی از این قبیل

برای متقدمین پرچانه آماده دارند و میگویند که: انتساب سور
 رآلیست‌ها به‌مالیخولیا و مرض و دیوانگی و غیره مورد ندارد و
 اصلن بیجایه است. وانگهی بقرض محال، انتساب سوررآلیست‌ها
 به‌دیوانگی و غیره کیست که هر يك بنوعی خود نوعی دیوانه نباشد؟
 و باز از زبان فروید میگویند: - (هنرمند با قدرت و موفق
 کیست که بتواند فانتزیهای تخیلاتش را بصورت حقیقتی در بیاورد،
 و بآنها عضویت و مادیت بدهد، و هر گاه این تبدیل فانتزی
 تخیلات بحقیقت مادی، بملت خبط و خطاها و عوامل خارجی و یا
 ضعف شخصی از میان برود، در حقیقت چنین شخصی علاوه بر
 استفاده از لذات خارجی، از يك لذت حقیقی دیگری نیز که مخفی
 در درون خود اوست محروم مانده است.) در مورد حقایق مطلقه
 و تبیین از تجربیات گذشته و پذیرفتن یکنوع بخصوص از زیبایی
 و سلیقه‌ی محدود و عادی مردم و غیره میگویند: (این حقایق
 مطلقه، که چشمان پیرانش را اینهمه خیره و نگران خود کرده
 است، و اینچنین بهیمه‌ی خود باقیست و کسی را یارای سرپیچی از
 آن نیست، هیئتی پوشالیست) « یعنی میخواهند بگویند که حقیقت
 هیئت این حقایق مطلقه، درواقع مسائله حقیقت مترسک چالیزست
 که فقط شخصیت نمودی وارد، و فقط بر کلاغان ساده لوحی که
 هنوز از واقعیت مقدار قدرت او باخبر نیستند فرمانروایی میکند.
 و اگر احیانن کلاغی جرأت کند و بر یکی از بالهای او » که
 چن ساخته‌ی آدمی برای طرد کلاغان و حفاظت از منافع خدا ن
 نیست « بنشیند، خواهد دید که مترسک، این محافظ پوشالی، هیچکی
 بی قدرت و چوبینست و فقط نمای پرهمینه دارد. » در باره‌ی تجربیات
 و نتایج آنها میگویند: (مردم نمیدانند که با دنبال کردن نتایج
 تجربیات گذشتگان « که امروزه یا ابتهاشی یکسلسله اشتباهات
 برویهمست، و یا نیازمند بهای روز، دیگر وجود آنها را زائد و
 بی‌هوده میدانند » سند یکنوع محدودیت دارسمن امضا کردندست.)
 باید در نظر گرفت آنهاییکه بر روی منافع مسلمی « واهی »
 تکیه میکنند و میگویند پایه‌ی کار را بر روی نتایج عملیات گذشتگان
 نهادن برای درست تر هدایت شدن لازمست، باید دانست که این
 اشخاص به بهانه‌ی راهنمایی کردن، فقط با نمودن یکشست منطق
 های بی پایه و توخالی، برای خاطر حفظ منافع خود مردم را بسوی
 يك محدودیت بیجا میکشاند. و فراموش میکنند که نتایج عملیات
 مردمان يك عصر همیشه نمره‌ی نیکو و لازم را در عصر دیگر بدست

نمیدهد. مردم، با کثر نتایج تجربیات، که فقط برای مدت
 معینی، کوتاه یا بلند، نه همیشه، میتوانند نیازمندیهای آدمی را
 مرتفع کنند، چنان بایندند که آنها را وحی منزل و ابدی میپندارند؛
 غافل از اینکه تنبیح تجربیات گذشته را بایستی شروع بعمل زمان
 حاضر قراردادن درحقیقت عمل تازه را تلج کردندست. و مطمئن نتیجه
 ای که از چنین عملی بدست می آید همان خواهد بود که عملیات گذشته
 آنها را در زمان خود بدست داده اند. و در اینجا باید با اندره ژید
 A. Gide هزبان شده گفت: کسی که دائم در حال ایجاد و کشف است
 يك زنده ی واقعیست یعنی کیست نه بازندگانی سرو کار دارد؛ و گر نه
 سرو کار داشتن با قراردادها یعنی نیش کردن تعشهای «حقایق مرده»
 اینست که سوررآلیست ها تا آنجا که مقدورشان شده بشت با قرارداد
 ها و عملیات گذشتگان زده اند و چرخهای تجربیات شکسته و پینه
 وصله شدی آنها را که دیگر صورت یادگار برایشان دارد بدور
 افکنده اند. و دیگر آنها را برای مقاصد هنری خود نمیخواهند
 بر روی جاده ی هنر بفلطانند، و میگویند: (این تجربیات و نتایجش
 این اکسیر و راهنمای آمل، بهمان اندازه که برای عده ای تا
 یکچند مورد اعتبار بوده و توانائی نشان داده است، بهمان اندازه
 نیز در نزد ما بی اعتباری خود را پائیات رسانیده است) باید
 متوجه بود که هرزندگانی تازه تجربه و نتیجه ی تجربه ای تازه تر
 لازم دارد. تجربه ی کهنه مربوط بزندگانی کهنه است. باید از
 نتیجه ی عملیات دیگران نتیجه ای تازه تر گرفت که آید بود یا
 خوب، کافی بود یا ناکافی، لازم بود یا غیر لازم. اگر خوب، لازم و کافی
 بود بصرف خوب و یا کافی بودن، تحولات شدید و ضعیف زمانی
 يك محیط را نباید فراموش کرد و باید در نظر گرفت که مزاج
 و سلیقه ی آدمی، مانند گرما سنجی که تابع چگونگی تغییرات
 جویتست همیشه تابع چگونگی تغییرات اوضاع اقتصادی،
 پرورشی، سیاسی، يك محیط و طبیعتن تابع چگونگی
 ارتباطات خود با وضع جهانست. خوب و کافی بودن نباید سبب
 تکرار مکررات و عدم تنوع که عذرائیل زیبا بیهاست بشود.
 سوررآلیست میگوید: (هنرهای زیبا باید وسیله ی خش آبدی
 که از نیازمندیهای حقیقت باشد. و باید بخصوص انگیزه ی
 يك شکفتنی «شکفتنی تازه» بشود زیرا شکفتنیست که زیباست.
 این شکفتنی هرگونه که باشد در هر حال زیباست. هرگز هیچگونه
 شکفتنی وجود ندارد که زیبا نباشد. هیتقدر نسیم کوچکی از

شگفتی بهشام برسد کافیت که مشامی را باطروت و جانی رازنده
 کند. (آنهایی که اینهمه بدنبال تجربیات گذشتگان میدوند، و
 با پس و پیش کردن انواع کلمات انتقادی، و حل کردن تدریجی
 قواعد و قوانین قراردادی گذشتگان را در عملیات محافظه کارانه
 و کمد خد، که با احتیاط پاورچین و سنگین خد را بجلو میرانند،
 و گمان میکنند که بدینوسیله چیز صحیحتر و درعین حال تازه تری
 بوجود می آورند، تازه همیشه درجا کوبیده اند و با اینکه برای
 تحکیم مہائی موقعیت خد، در دنبال پیشروان بزمزمه و منطه
 و هو و جنجال پرداخته، یک دیوار فحش و باسزا و لمن و کفر ثارانان
 کرده اند. و گرنه با اینهمه داد و بیداد و حق بجایی و محافظه
 کاری، هرگز کاری از پیش نبرده اند. بقول سوررآلیست ها (اینها
 هرگز... و... ای که بشر از دیر زمانی در جستجوی
 است) منویات خد را آنطور که باید تشریح کنند. و بعلت بستگی
 شد بدشان بزرعیر قیود، هرگز جرأت نکرده اند که نهفته های خد
 را درد بریزد و نکته های دقیق روحشان را بنمایانند (اصولان
 احتیاط و محافظه کاری تا... چنانچه نباید که نشاید، دشمن هنرست، اینهمه قید و محدودیت فکری
 چرا؟ چرا هنرمند نباید بوجودات فکری خد ماهیت بدهد؟
 چرا باید حصارهای محکم قیود و تجربیات گذشته را دورا دور
 آنها بکشد؟ چرا باید تنها چیزهایی را نشان بدهد که فقط در ظاهر
 دیده می آید؟ مگر افکار، خد حقیقت ندارد؟ مگر عالم خیال
 عالمی واقعی برای خد نیست؟ مگر موجودات فکری که جز لا ینفک
 خانه ی روح هنرمند است همان ارزش را ندارند که موجودات
 اطراشان؟ همچنانکه بعضی ها میدانند، هر یک گمانی اشیاء
 و اشخاص اطراف خد را فقط نشان بدهند اینها هم میخواهند و دراصل
 باید این رابطه را... آنرا برنگارند و بپایان
 « بقیده ی شما » ولی بزند گمانی حقیقی شان « بقیده ی خد آنها »
 وابسته شان میکنند نشان بدهند. میخواهند این عالمی را که زند گمانی
 بش برای آنها پر جوش و خروش و محسوس تر از غوغای عوالم
 خارجست بنمایانند. و در هر حال این محیط و تأثیر عواملش « هر-
 گونه که باشد، بد یا خوب » چون برگسردی روح و فکرشان
 سنگینی میکند، و آنها را در زیر فشار خد میگیرد، خاهی نگاهی
 سبب بروز یک واکنش در آنها میشود که از بروز آن ناچارند. از
 اینجهتست که سوررآلیست میگوید: (اگر افکار من برای شما

واقعیت ندارد بدرك - همه‌ی آنها برای من، منی که آمی ز آنها
 متفك نبوده ام واقعیت دارد - این وقایع باید از من تراوش کند
 زیرا نگاهداری آنها از اختیار من بیرون است نه آنها در من، بلکه
 از اختیار هر کس دیگری چون من سر بیرون است من این فائزهایم
 را می‌سامانم آنها را می‌برسم و تحسین میکنم زیرا برای من قابل
 جسمه - چنان قابل تحسین در آن فائزهایم بخصوص یکی ایست
 که پس از مهارت گرمسار بوسیله‌ی من، دیگر وجود خیالی‌ی محض
 ندارند؛ بلکه بوسیله‌ی من جان میگیرند و دیگر در زندگانی‌ی خارجی
 و مادی من، با من محصور میشوند از «برو» رای من هر گونه
 زندگانی «مادی یا معنوی، خیالی یا غیر خیالی، واقعی یا غیر واقعی»
 یکست همه و همه برای من حقیقت دارند کدامیک از حقایق
 مادی را بد کیست که اولش غیر مادی و خیالیانی نبوده است؟
 کدامیک از آنهاست که در اولش فاسری‌ی محض بوده است؟
 هر خیالیانی که انگیزه‌ی شوقی در من بشود از آن نمی‌گریزم و
 تأتیجه‌ی لازم را از آن نگیرم و نمی‌گردانم و هر چیز که ذهن
 مرا - بحوشگفت آوری تحریک کند - هر چند که مرا بوحشتنا آکنس
 و انقلابی ترین مراحل روحی بکشانند «محالت که از آن چشم
 پوشم و آنها را در زیر خاکستر فراموشی بپارم» حتی همه‌ی
 آنها برای من قابل ارزشند در عالم حشیشی و یا بهشتی رنگین
 و فائزهایم برایم ایجاد می‌کنند من با این ایجاد موافقم، زیرا
 هر چند که وجود خارجی ندارد ولی چون در عالم خیال اولن و
 در عالم هنر ثانی، موجودیت و عضویت پیدا کرده است برایم حقیقت
 دارد، و در هر حال مرا خشعال نگه میدارد. این عالم خلسه برای
 من خد بخدی دیانی رؤیایی مجسم میکند. من هم همین عالم را
 مجسم می‌کنم، آنها دوست دارم و از آن لذت می‌برم. آنکس هم
 که نظیر من و یا اندکی نزدیک بطرز تفکر من فکر میکند، آنها
 را دوست خواهد داشت و از آنها مثل من لذت خواهد برد. اگر چه
 ای يك لحظه‌ی فقط، ذهن مرا روشن کند، در خفایای تصورات
 من مناطری پیدا میشوند که بناچار این مناظر، بهانه‌ی تظاهرات خد
 و سیده‌ی من میشود (بدیوسیله ابستراکسیون Abstraction
 بطرز فکر تجریدی و ابهام «که از مشخصات طرز تفکر هنرمندان
 واقفیت و همانست که درون آدمی را تعریف میکند» در میدان
 سوررآلیسم فعالیت زیاده‌تری دارد. اگر گفته میشود زیاده‌تر، از
 نیست که در مکاتب گذشته نیز ابستراکسیون وجود دارد. حتی در

زندگانی روزانه ی مردم عموماً ، و در زندگانی هنرمندان خصوصاً بشدت رواج دارد . منتها ، در زندگانی معمولی ، چون این طرز تفکر برای همگی عادیست ، از اینرو بچگونگی فعالیت و دحالت آن در مکارو می گذارده میشود . میبوی مردم را در روشناتای روز تا هنگام شب ، حتماً در خواب هم با افکار مبهم و پاره پاره که نابجا بهم وصله یسه میشوند سروکار دارند . و در ظاهر ، این افکار مدام بهم گسخته است ، و میندازد و خبری از آنها در میان نیست . و کمتر زمانی برای اشخاص یافت میشود که ، مکرشان در حین مرور مطالبی که « بدقت در آن مشغولند » ارشاحی بشاحی دیگر برود و ریشه ی ارشاحشان بکشد . در هر حال ، با عدم وجود روابط ظاهری ، تمام این افکار برای دیگران بصورت کث و مبهم و نامرود میشود . در همینجاست که متافقین روش ابهام بدلت بداشن و سبب تمرین و بدست زوم قاتزیهارا برای غش آیندی - که ریشه ی مبهم هرهای زیباست - آنها را بنام افکار تجربیدی و خصوصی ، مضرود میداشند . و حال اینکه با اندکی دقت ، روی اصول تدعی معانیها و دانشها ، بحقیقت وجود افکار بصاهر پیچیده و بدی متداول و تجربیدی می بریم و علت ظهور این افکار گسیخته را که در میان سرعت بدجه گیری و دواتر سرعت جریان زندگانی وجود آمده است درمی یابیم ، و اگر احیاناً دریافت آن اینست فقط برای کمی از مردم میسرست و خصوصیت دارد ، حتمناً قدری دیرتر برای بیشتر مردم عمومیت خواهد داشت و از ابهام بیرون خواهد آمد . و باید دانست که ابهام با بقول بشر دوستان امروزه ، افکار تجربیدی و انفرادی که خد بدناوین مختلف ، مستقیم دچسار آن هستند ، و برای عوام قریبی سنگ دیگر خاهی و اجتماع دوستی بسینه میگویند « همیشه خواه ناخواه و بی اختیار در میان مردم وجود دارد ، و یک واقعت حقیقی تر از وقایع روز مردم بوده ، و هست . گاستن دین (Gaston Diehl) معنی کث معضلات ناشی Les probl émes de la peinture میگوید . اگر بنا باشد که یک تابلو و اقمان ارزش هنری داشته باشد و غرائز عمومی را هم تمام کمال دارا باشد ، بطوریکه لذت بردن از آن عمومیت پیدا کند ، طبعاً چیزی وجود می آید که ابسترا کیون نام خواهد داشت . و تنها دارا اینحالست که هنرمند مانند آینه ای منعکس کننده ی روحیات اجتماعش میتواند باشد . بدینوسیله گاستن دین اصول وجود ابسترا کیون در هر فرد هادی و لزوم آنرا در هنر اعتراف میکند و حتماً کمال هنر را در

وجود آن میداند. ولی برای ایستوا کسیون درقاشی، حدود و
 نفوری قائلست. و معتقدست که نباید عنان اختیار را از کف رها
 کرد. و میگوید: «اینکه امروزه همه ای پا از حدود فهم و
 ذهن عمومی فراتر نهاده، ابهامات غیرقابل درکی را در هنرشان
 بکارمی برند درست نیست. مگر نه اینست که طرح و فرم و رنگ
 از چیزهایی هستند که همیشه آنها را بعنوان مختلف میشود تغییر شکل داد
 و تازگیهایی در آنها ایجاد کرد؟ چرا البته. همه ای اینها، وسیله ای
 فرم دادن اشیاء و تغییر شکل دادن بآنهاست؛ ولی آنچه که حقیقی
 وابدیست غیرابنهادست. و باید دانست که ماورای بازی ی طرح
 و رنگ و غیره و غیره، هنر شامل چیزهای دیگری هم هست که آن
 باطنی، و یک چیزدرونیست.» از عقاید گاستن دیل چنین برمی آید
 که هنوز در گرد رموز لاینحل بیشتر از بدیهیات میگردد و برای
 نمک بالطف کار، و زیبایی، خش آئینی یا همق یا هرچیز دیگر که
 در هر حال اثر هنری بوجود می آورد، بازی ی طرح و رنگ و فرم
 را، در قبال مایه های درونی پیمایه میبرد؛ و تغییرات آنها را
 بنهوسانه و یکنوع بازی و سرسری می پندارد؛ و مثل اینکه نمی
 تواند رابطه ی لازم و مستقیم ایندورا تشخیص بدهد که: بوجود
 یکی، دیگری وجود ندارد و تجلی نمیکند. مگر نه اینست که همان
 چیزدرونی، خدسب ایجاد قالبی بصورت طرح و رنگ یا فرم بخصوص
 و معینی میشود؛ مگر نه اینست که این قالب، خد معرف همان
 درونیست؟ و هر درونی که در اثر پشتکار، مطالعه و دقت در عوالم
 زندگی پروریده تر باشد، برای نشان دادن آن داری پخته تر و با
 معناتر و عمیقتر، مستلزم قالب مناسبتریست تا درست معرف همان
 میکنوناتی باشد که هنرمند میخواهد معرفی کند؟ در غیر اینصورت
 چگونه میشود تجلیات روحی را فرم بندی کرد و ظاهر ساخت؟
 میکنند این پرسش بمیان آید که اگر قالبهای لازمه را بامهارت
 آماده کردیم ولی چیزی نداشتیم که در این قالبها بریزیم چه چیز
 میتوانیم بظهور برسانیم؟ باید گفت اولن نباید فراموش کرد که
 هر چند کسی دارای تجلیات عالی باشد، ولسی قالبهای لازمه را
 نداشته باشد، هرگز نمیتواند تراوشات روحی ی خد را آنگونه
 که باید نشان بدهد. چه بسا کسانی که دارای مکنوناتی بوده اند
 ولی بعنت نداشتن قالبهای لازمه، بمنزله ی لال یا کر و کور
 بوده اند. چه بسا شعرا که بعنت بی زبانی؛ یعنی نداشتن قالب
 لازم برای فرم بندی ی تجلیات شاعرانه ی خد، اثری بجا نگذاشته

اند و به آثار نقص از خود گذاشته اند. وجه بسیارشانی که در خاک خفته اند که به علت نداشتن قالبهای لازم مانند قلم و طرح و رنگ نتوانسته اند مکنونات درونی خود را نشان بدهند. چه بسا موسیقی دانانی که به علت نداشتن مهارت فنی در کمپوزسیون، نتوانسته اند رازهای درونی را بیان کنند، و ما فقط بهمان اندازه بتجلیات روحی آنان پی می بریم که مهارت فنی آنان نتوانسته است بهمان نشان بدهد. هر ضربیه، هر خط، هر رنگ و هر جمله، معرف مقدار دانائی و عمق هنرمند است. یک هنرمند هر قدر عمیق و حساس باشد ولی اگر مهارت فنی لازم را در ایجاد قالب های مناسب برای ابراز این عمق و احساساتش نداشته باشد، برای ما فقط باندازه همان آثاری که در قالب های موجود خود ریخته است ارزش دارد به بیشتر، زیرا سنده کاملتری جراین قالب حاضر وجود ندارد که مقدار تماس او را با عوامل گوناگون حیات بتواند معرفی کند. پس این قالب که در رکندهای تجلیات روحیست، برای ما بهمان اندازه ارزش دارد که مکنونات درونی، وانگهی چون تجلیات باطن بوسیله عوامل ظاهری مشاهده میشوند، پس اگر تغییراتی در عوامل ظاهری محسوس شود دلیل بر اینست که عوامل درونی تغییراتی یافته است و خاستهای تازه ای در آن بوجود آمده است. عوامل درونی تغییر نمی یابد مگر بوسیله فشار و تأثیر عوامل محیط؛ یعنی نیازمندیها، بعضی وجود خاستهای تازه در شخص، قالب هم شروع بعوض کردن فرم خود می کند. و هر قدر این عمل عوض شدن فرمها سریعتر باشد بهما قدر هم دلیل عوض شدن سریع خاستهاست. بنا بر این اگر خاستها تا بی پایان بتقاضای زمان عوض شوند، طبعی تا بی پایان فرمها هم در حال عوض شدنند یعنی در هر حال یک بستگی مستقیم وجودا نشدنی باهم دارند. سخن در اینجا است که چون مطمئن برای مکنونات، قالبی شایسته لازمست و این قالب هم جدا بعدی میتواند تا بی پایان فرمها را عوض کند مگر در تحت تأثیر سایر عوامل درونی، بنا بر این بعلمی که ذکر شد، نباید این قالب روحیات را بی پایه شمرد. و نباید تصور کرد که بازیی طرح و فرم و رنگ سر سری، بی علت و بیهوشانه و بی ارزشست. بلکه باید دانست که هرگز هیچیک از ایندو از دیگری جدا نیست و همیشه باهم همراهند. وانگهی، آنچه در درونی که برای کاستن دلیل تغییر در فرم آید و قضیه را در نظر بفرنج جلوه میدهد، وانکار امتوجه عوامل ماوراء طبیعت میکنند.

چیزی جز یکمشت دانسته های درهم و برهم و تضادهای پربینج و خم
 بشری که سلسله توارث در طی میلیونها سال زندگانی خدایافته
 است نیست. همین تضادهای میلیون ساله بشریست که درون
 یا باطن آدمی را تشکیل داده در قالب ابهام و افکار تجربیدی
 و غیره در آثار سوررالیستها جلوه گریست. رویهمرفته گاستن
 دیل میگوید: (هنرمند باید خیلی دقت کند تا در ورطه ی
 خطا نیفتد. «خطا؟» و نیز بخصوص تاکید میکند که کارهای
 گذشتگان هم ابستره بوده ولی تا باینحد در گنگی و یابی عمقی فرو
 نبوده است. بهمانگونه که ابهام در کارهای گذشتگان قابل
 درك بوده، کارهای نقاشان امروز هم باید بهمانگونه قابل فهم
 باشد) دیل با اظهارات چند ابستراکسیون امروز را یکنوع بی
 عمقی در نقاشی و انود میکند ا غافل از اینکه در زمان هنرمندان
 گذشته نیز مبهمات هریشان قابل درك و فهم عامه نبوده است.
 آیا نقاشان و نویسندگان و موسیقی دانان و غیره غیره همیشه دچار
 این اشکالات یعنی گرفتار گنگ و گیجی و حمله های یکمده از مردم
 بخصوص عصر خود «همچنانکه امروزه دچار آن هستند» نبوده اند؟
 آیا هنرمندان و نهضت کنندگان هر عصری همیشه در برابر رگبار
 های فحش و ناسزا قرار نگرفته بوده اند؟ چرا همیشه وضع همین
 بوده و نیز خواهد بود. همیشه یکمده از اینگونه برگویان ...
 محافظین قوانین و قراردادهای وجود دارند که «چون متولیان بقاع»
 زیارتنامه خانی میکنند و هزارها تف و لعل افسار گسیخته و بیجا
 شارو و دشمنان حرفات و قراردادهای می نمایند همیشه این عده
 رزمه ی یگانگی و هم رنگی بکوشها میخانند و خود را دوستدار
 مرام اجتماعی و دشمن افکار تجربیدی معرفی میکنند و گرایه
 بردی سوررالیستها و بشروان پروا بصحت و حوت میدهند که فردی
 فکر کردن دو قاموس زندگی بیمه نیست، و اجتماعی فکر کردن بر
 بیمه تر از آنست، چون میدانند که فرد، نه آنچه که فکر میکند
 بهمازآئیده ی ممر فردیست، «زیرا هرگز در فئونها ی زندگانی ی
 بشری چنین چیزی ممکن نیست.» و نه آنچه که فکر میکند
 تنها فکر اجتماعیست: «زیرا هرگز نمیتواند جز آنچه که از
 انباشته های مغز و فکر او بوسیله ی اجتماع اوست، و در او حل و
 فصل و جرو و تبدیل شده و صورت سوژ کتیف subjectif باشد گرفته
 است ترا و شد دیگری ظاهر سازد.» سوررالیست خوب میدانند اینکه
 عده ای «نام منطقی لازم» و دلایل عقلی و علمی و تجربی ی قاطع ا به

اتهام بی‌مایه‌ی «جغرافی و انحطاطی و سایر کلمات تکفیری» ، سنگ
 راه و غارپای پیشروان شده‌اند بر بخطا می‌روند ؛ و درست به
 معنای واقعی شع عمومی در هنر پی نبرده‌اند . و اگر مشت
 این منطق لازمشان درغضا سنگینی میکند و هر لحظه می‌خواهد مفر
 « هنرمندان بقول خود منحرف » را له و لورده کنند از نیست
 که ایشان برای از میان بردن واپس زدگیها و محرومیت های
 اقتصادی اینکه دراینمیان وجود دارد ، از روی غضب و هم الزام
 عوامل مختلف منبث شده بنام همکاری عمومی می‌خواهند افکار و
 روحیات همگی را بدنبال عقاید و نیات لازم خود بکشانند « حنا
 متاسفانه هنرمندان را » که برای تامین این نیات از راه هنر منحرف
 شده با روشی عوام پسند برای آنها سوژه سازی کنندا یعنی حاجی
 آقاها بنویسند و با که داس و تبر و چوب و چاق نقاشی کنند ؛ این
 عده‌ی مدعی در پی گونگی هنر ، اسمن پیشرو و روشنفکر و برهم
 زننده‌ی استثمار بطور کلی ؛ ولی رسن سطت معافطه کار و در هر
 حال استثمارچی تازه نفس و محطاط هستند ؛ اینگونه استثمار یا
 به سارتمی دیگر « همکاری عمومی » شاید و بلکه حتی در مورد
 کلیه‌ی شئون اجتماعی « برای تأیید کنند که اشخاص با اجتماعی با مال
 خود پسند » موافق موازین عقایی و منطق لازم باشد ولی در مورد
 هنر و هنرمندانی (که اثر هنری - نه سوژه - آنها برای اجتماع
 غیر معین و غیر محدود) بوجود می‌آورند جنات محضست
 اینها می‌خواهند که هنر قابل فهم توده باشد ؛ و هم میگویند (ما
 نمی‌گوییم که هنرمند خدا را بقت و تاه سطح فکر توده بکشاند
 بلکه پیش برود . وای نوعی کند که سطح شناسایی توده را
 نیز « در ضمن » بالا ببرد) « و این خود در حقیقت یعنی کوسه
 و هم ریش پهن شدن و دوش بدوش توده ؛ و با آنها در هنر پیش
 رفتن » و در غیر اینصورت هر اثری که از کسی بوجود آید چون
 برای توده مفهوم ندارد اثر هنری نیست ؛ و بویسم چون بحکم منطق
 لازم خش آینه ذوق توده‌ی محدود و پرورش نیامده نیست پس ما
 ارزش نیست (در صورتیکه اگر واضمین این منطق لازم صلاح
 بدانند و خداشان این توده‌ی بیچاره را محدود و از هنر مفرقی بری کنند
 مطمئن توده خوب می‌فهمد و خشن آینه ذوق او هم هست زیرا
 قدرت روحی اینکه این کو بیسم بوسیله‌ی امکات بی‌بهر ورمیه های
 رنگینی محکم خدمت ما باشد ، درست جاده‌ی همان دادرتهای مسارره
 جویانه است که توده‌یان درمیدست (ولی کو بیسم استرا

کسیون و سوررآلیسم چون از لحاظ « موضوع » گنگ و نامفهوم است و چون دارای افکار تجریدیست پس برای آنها يك هنر انحرافی و انحطاطیست : فقط یکتونوع رآلیسم محدود و مصلحتی که مربوط به چندین صد و اندی سال پیشست چون از لحاظ « موضوع » قابل فهم، و مورد افاده و استنتاج ، و عوام فریبانه است از اینرو به حکم منطق لازم در هر صورت پذیرفتنی و هنریست ؛ عجیب !! با ظهور این منطق لازم باید گفت در واقع شروع ارتجاع و انحطاط هنریست که به نرمندان عرضه شده است . اینست که در اینجا ، یکسر پیشرو پشه را سخت تر در گوش خد میفشرد ، و چون همیشه هرگز بسختن آنان و می نمیکندارد زیرا میدانند که هنرمند هرگز نباید آلت دست و فکر ، و ابزار کار یکمده خد نمایان ، یا هنرشناسان ؛ و یا وانمود کنندگان بهترشناسی ، باین و آن و هر کس دیگر که باشد قرار گیرد . برای یکسفر پیشرو تجرید و تمیم بکیست . چون میدانند که اینگونه کلمات ساخته ی فلسفه بافان برای برچا بکیست ، و گرنه هنر اثریست که بهلت تضادهای و جریانات متقاربه ای اجتماع هر عصری ، از ومن بوسیله ی هنرمند بوجود می آید . و در هر حال وابسته ی ایده الوی روزست و قابل کنترل نیست و هم نباید باشد . بنابراین ، پیشرو بدون توجه با انتقادات و نقاشی ها و برچا بگیهای منتقدین و منافقین ، روی نیازمند بهای زمانی بکار خد مبادرت نمیکند . و برای اومسجلیست که معلومات ، قواعد ، قوانین و قراردادهای و تجربیات ، همه و همه در دنبال این نیازمندی زمان ، و بعد از آن بوجود می آیند . یعنی عمل همیشه مقدم و بقیه همیشه در دنبالش است نتیجه ی عمل هم حتمن نتیجه ی تاثیرات محیط و بخصوص تاثیرات بین ملیست باری ، گرچه غالب نظریات سوررآلیست ها که در جای خد آمد کاملان بجا و در طرز تفکر هنری واردست ، ولی تنها اینچنین نظر داشتن که بهر وسیله شده « بفرض انفرادی یا اجتماعی ، عقلانی ، یا مالیغولیایی فکر کردن » فقط ایده هار در هر حال باید تشریح کرد ، در میدان هنر و هدفش اینعمل کافی نیست . برای توضیح يك ایده « که اصولن از نظر تخصصی پیشتر مربوط نویسنده کیست » نباید بکلی اساس هنری شعبات مختلف را زیر پا گذاشت . زیرا هر ایده « خد ایده ی موزیکی یا نقاشی ، و یا نویسندگی باشد » برای توضیح خد به بهترین وجه ، حتمن نیازمند يك شالوده ی تخصصی متناسب با وضع خدست که هر يك بشخصه تقریر آنرا دارا هستند . در نقاشی ، این شالوده را

طرح و فرم و کجوزیسون تشکیل میدهند . سوررآلیسم از این جهت میتواند مورد ایراد قرار گیرد که « ایده » در آن مهتر از اساس تخصصی در نظرست ، و سوررآلیست بدون رعایت موقفت خود که نقاشی یا نویسنده بکار می بردازد . و در کارش از رنگ و طرح و فرم و کجوزیسون « یعنی قالب تجلیات روحی و اساس اصلی هنرمندی » که نسبت به ایده حتمن باید اکثریت تام را دارا باشد « تاجنبه ی فنی و تخصصی پیدا کند » خبری نیست . و حال اینکه در نقاشی ، يك تابو بدون داشتن ایده ی مهم هم میتواند به وسیله ی اصول فنی ی خود بطور صریح نماینده ی روحیات ، دانش ، و احساسات يك هنرمند یا بطور کلی يك ملت باشد . زیرا تجربه و تعریف و رنگها از لحاظ تاثیرات مختلفش در روانها ، و حرکات شدید و ضعیف و خشن و ملایم خطوط ، که موضوعی را احاطه میکنند ، شد مرفی کامل ، و بهترین وسیله ی ایجاد زیبایی هستند . سوررآلیسم که ایك بعلت و - کدهای شدید کمی بی اختیار شده تنها بنمایش ایده ها پرداخته است مطمئن طولی نخواهد کشید که بانگاهداری ایده ها و منطق های برحق خود ، به پناه و شالوده ی اساسی و محکم هنری خواهد رسید . و نیز باید در نظر داشت که قضیه فقر مالی ، معرویت ها ، و واپس زدگی های طبعمی و اقتصادی عده ای پامحیطی ، هرگز و در هر حال نباید سبب فقر هنری ، بخصوص عدم آزادی هنرمند « یعنی مانع پیش رفت او در میدان فعالیت هنری » در گیتی یا در يك محیط منظوری بشود .

از ضیاء پور

دانشجویان



ژولیت گریگوریان از
سه سال پیش (شش سالگی)
شروع به آموختن پیانو
کرد. و به علاقه و اشتکار
در این مدت جدا از
استفاده را از کلاس درس
حاجم حققتصر به «موسم
خصوصی خود نمود». ژولیت
آنچه را که میتواند می
نهد؛ در حالیکه کودک
است، کودکانی میزند
در «در» و «سکری»
Dr. Borczyk
مستشرق چکی که در
دانشگاه بران مشغول
تحقیق و مطالعات
میشود، درباره ژولیت

چنین اظهار عقیده میکند اگر در موقع شنیدن قطعه ای که ژولیت میخواند،
شنونده چشمها را به بند، بدون شش که میزند، نت پیانیست ماهر
آن قطعه را میتواند. و اضافه میکند که چنین کودکان با استعداد، در کنسرت
و انوارهای اروپا هم بدورت یافت میشوند. قطعاتیکه ژولیت آنها
را با مهارت اجرا میکند «فانتزی موتسارت» پایون اسپینگلر
«Papillon Spingler» و انوالسیونها inventions و فوک
های «Bach» باخ «Fugues» ژولیت نوازی Touché خوبی
دارد و نسبت به سبب بهترین شاگرد کلاسهای پیانوی هنرستان عالی
موسیقی میباشد.

از فرستادن شعرهای خودشان برای من خود داری نکنید
 در این ناحیه دور دست هم که ده کورده کوچکی در میان جنگل
 بیش نیست و من از خستگی تان بهاء آورده ام پیاد شما هستم .
 من خاصیت خود را از دست نیده‌م . فکر من در پیرامون آن چیزی
 است که مانند میراثی از من ممکن است برای دیگران باقی بماند
 و میل دارم رموز آن را در زندگی خودم برای شما شرح بدهم
 اما شما چرا از این ابهام که دید شما را پر عبق و لطیف و باشکوه
 می گرداند می پرورید ؟ این وسوسه‌ی حیرت‌انگیز که بری هر پیر له‌سم
 ریشه برانده‌ای است و مصالح بکار آمده را حاکم و کربلک نگاه
 می‌دارد اگر از سر سرشته را شما پیدا نمودار شده‌ای که همیشه
 اشارت را برای من نوشته بودید پیدا بود . باید نغمه‌ی ایدان آورد
 و بعد بکار افتاد . حقیقت سرنوشتی که روزی رقم مسلم می‌شود .
 این آب می‌خورد . نکته‌ای که می‌خواستم مخصوصا راجع به شعر اخیر
 شما با شما بیان بیاورم این بود و باز می‌گویم : کدام اشخاص
 در بین خوانندگان شما هدف واقعی شما هستند ؟ اگر بعضی دوی
 و در حواس دهنده‌ی و شده‌اند و در بعضی شعر شما اگر در این
 سراغ دارید می‌تواند آنها را اقناع کنید و بآن نشانه که می‌خواهند
 آنها را رسانیده‌اید دیگر شک و تردیدی در خصوص خوبی و بدی
 اشارتان نداشته باشید . مثل ثوبه محکم در مقابل . اد های هر
 قرار بگیرد ، بدانید که شما کار خودتان را می‌کنید و هر کس
 ابدکار خود را کرده باشد . حقیقی تر از این ارجح تأثیر واقعی
 چیزی نیست . اراده برای هر فرد اراده‌ای است که حوادث جمعی
 آن را فراهم آورده است یا در نظر گرفتن هر نکته برای شما که
 از همه چیز زیان خودتان مزه می‌چشید چه نگرانی است . در حالی
 که شما می‌دانید بقضای دور دست و دقیق از هر پیوسته‌ای است
 همچنین بسایه بدانید آن چیزی که حقیق است مبهم است
 و نه اشیاء جز ابهام چیزی نیست . جولانگاه‌های که برای هنرمند
 هست بی‌وسعت است (در حالی که می‌خواهد بهیچ چیز برسد و همه
 چیز را با صوت آن دریابد) این وسعت هنرمند واقعی را تشنه تر
 می‌دارد . در مروق او در قطعی پر عتی آن چشمانی تلخ و شیرین
 زندگی را که او بخود و نه بخود بهوای آن می‌رود می‌چشاند . در
 آن یافته های زندگی او را باید دید . لغت های گم شده با ساعات
 دور و دراز هجران را حاکی از شبی که در میان شما پیوده بروز
 پیوست . روزی که او در روشنی زنده‌ی آن انتظارش را می‌کشید

جن هر چه زندگی است شما یارها با ناری برخوردارید که همین
 ابهام آنها را را می‌ساخته و با آنها فوه غم‌خیز عقیق داده است. اگر
 بن حرف را دوارم جوان کبدی در میان است ، نار هری
 اشعری بیشتر علاقه مندی نشان می دهد که جهانی از آن میهم و
 ریک و در شرح و تاویل های متفاوت باشد . من نمایی
 در این خصوص از شما ندارم و مدعی این بیستم که بدون ابهام هنرمند
 هیچ کاری از کارهای خود را نباید پایان برساند . اول باید دانست
 که شعرم حرفی از حرفهای ما است از حیث کم و کیف و چگونگی
 خود در زمان و مکان همین ماده‌ی بی ارتباطی با ماده‌ی زندگی ما
 بست و باید نشانه‌ای از زندگی ما باشد . باین جهت از حیث موضوع
 می‌تواند یکوقت ابهام آمیز جلوه کند . همچنین عقیده دارم که
 هنر تابع موضوع است اما چون شعر واقعی میره زندگی ما است و
 ادراک عالی آن منحصر برای دسته مخصوصی است تصرف غیر اهل در آن
 منطقی بسیار خنک و خیالی و خالی از چیزهای جور یا حساب میخواهد
 فقط در این مورد هوشیاری هنرمند (از این دهکوره بشمار ستوری
 دهم) در چه چیز خواهد بود . برای هنرمندی که میخواهد کارش
 را از روی مصلحت انجام داده باشد هوشیاری او در اینجا است که
 فکر کند و بیاید برای کدام طبقه می‌نویسد و واجب تر آن است که
 برای آن طبقه نوشته باشد پس از آن هنر را بعد نازل باین آورده
 یا بعد اطلاق بالابره است در هر يك از این دو کار اگر فکر خود را در خور
 عدم و دور و توانایی بردن آن طبقه که منظور او است بیان گذاشت
 باید که این هنرمند در کار خود چیزی را تمهید نکرده است که فرو گذار
 کرده باشد ، مثل قطعه‌ی (زدر یا حیزان) شما . اگر این قطعه برای کار-
 گرهایی بود که پاشانه های لغزشان از زیر دیوار شما رد شده و
 ارهای سنگین عربی را که می‌شناسد سر بر سر می‌ساختند من
 ا کمال صراحت شما می‌گفتم شما سبک و گوارا این قطعه را
 ساخته اند ولی چو این بیست و نری آنها می‌نوشته اند که
 در خصوص بعضی آنها سده‌ی تحریک بیشترند این قطعه را حقیقت خوب
 از آب در آورده اند . کاری را که لازمه هنر و منظور دیگری از
 آن بود انجام داده اند . اگر کاملاً موضوع راجع بساحت وسیع
 نری بود (و راجع بهمی طبیعت که زندگی من و شما هم در جزو آن
 قرار گرفته است) باز همین را می‌گفتم . و می‌گفتم : کارهای با
 حق اساساً ابهام انگیز هستند . این ابهام در همه جا (وقتی که عقیق
 می‌بینیم) وجود دارد . در همه‌ی روزه‌های زندگی مثل ما که در

این چنگل پخش شده است و رسوخ یافته است. با نظر مسا که می
 باید یا نهی باید یا مجبور شده است که نیاید کم و زیاد میشود. حال
 آنکه برای کسانی که نظری با این حق ندارند ابهامی هم وجود
 ندارد و باید گفت برای آنها چیزهایی که در اطراف آنها قرار
 گرفته اند مثل خوراك دست بخت روزانه شان از اندازهی مسا
 و مسلم حکایت می کند که در دائرهی ظرف محدودی محدود شده
 است. اما هر کس حق دیدی در این دنیا دارد و برای مقصودی که
 میخواهیم بدست جمع انجام بگیرد هر کس بنوبهی خود ایرادی
 بشمار می رود راهی که شما می روید راهی است که حتماً همه چیز
 در آن با موضوع نیست. بلکه در بسیاری از آن چیزها روشنی ها تاریك
 و پرنك و كمرك می شوند. تا اینکه شما بسکنه باقوت هر چیزی
 با کمال تشنگی برسید خطوط ناآشنائی روشنی میدهد و رنگ می
 اندازد و با تماس دور یا دريك از زندگی شما چاشنی میگیرد. مثل
 اینکه در قمر دریا دست انداخته اید. کاوش شما در جهانی بزرگ تر
 است و شما خود را تنها در آنجا نمی توانید بیابید. بنا بر این شما
 اطمینان میدهید، در پیرامون شما تشنگانی بحال انتظار وجود دارند
 که بعد از رفع همه تشنگی ها تشنگی های دیگر آنها را در این بیابان
 وحشتناك می دواند. توصیهی من در مورد تردیدی که شما دارید
 چیزی بیش از این نخواهد بود. ولی آیا چه کم بودی در قطعهی
 شعر اخیر شما وجود داشت؟ چگونه باید با شماری باین سبك و در
 این ردیف ترکیب مناسب داد بعداً برای شما خواهم نوشت. آنچه
 که مفهومات می گویم این است. ابهام خود را واضح تر بیان کنید

« حرفهای همایه »

تاتر

اشخاص در بره	چهارم
مارانا	ندیمه ماری
ژاک	مجموعه ساز
رهن	کنکبان معد
ماری	هر پشه ابرا
لیانا	شاهزاده ای همی
گیندر	در
راجه	سلمان هندو سن
آتش بان	
اعیان و اشراف	

(سن قسمتی از نمای سنگی عبادتگاه هندوان را نشان میدهد .
 خدایان متعددی در روی سکوی نیم دایره ای جای گرفته اند .
 در مقابل مجسمه ای خدای بزرگ دیده میشود که روی تخت بلندی قرار
 گرفته ، دو در کوچک و بزرگ درست چپ و در فولادی دیگری
 درست راست دیده میشود زنك بزرگ معبد که به چهارچوب مثلثی
 شکل کوتاهی آویخته شده درست راست سن نمایان است)
 (پرده با صدای عجیبی که از شکستن یکی از مجسمه ها ایجاد شده
 بالا میرود)

سن اول

برهن (با اضطراب وارد میشود) چه صدائی بود ؟ . من ایسکه
 چیزی شکست ! (با خراف نگاه میکند) چه شب وحشت راعی
 است . (برهن در مقابل خدای بزرگ برانو می افتد) ای خدای
 بزرگ که از در رسیدن قربانی بمقدمت عصبانی هستی ، با من راجه
 مقتدر سلطان هندوستان قبل از طلوع آفتاب گناهکاران در
 مقدمت قربانی خواهند شد ، لعظه ای صبر داشته باش اطمینان
 داشته باش که بندگان نافرمان از هر دسته و طبقه که باشند در
 معبد قربانی میشوند (یا سکوت آمیخته با وحشت آتش
 دانه را روشن میکند در همین وقت متوجه مجسمه ای شکسته ای
 میشود که در گوشه ای افتاده)

برهن (با حیرت) شکسته ۱۲ (تکه ای از مجسمه را از زمین برمی
 دارد) خدای کوچک گچی ، باید می شکست چون
 صاحب نافرمان آن شاهزاده لیانا هم قبل از طلوع آفتاب

قربانی میشود (از معبد خارج میشود)

(سن دوم)

- ماراتا (از خارج) ژاك ... رفت
ژاك (مجسمه ای که بنام خدای بزرگ خوانده شد حرکت کرده
بطرف صدم میرود) . بله رفت
ماراتا (که خود را صورت یکی از خدایان در آورده از در
لوچکی نه در سمت راست سن قرار گرفته وارد میشود)
رفت ؟
ژاك بله رفت ، ولی خوب شد فهمید که ما با خدای اوچه کردیم .
ماراتا من از ترس می لرزم
ژاك برای چی ؟ شاید مجوس کردن خدا .
ماراتا (حرف او را قطع میکند) آن موضوع را تکرار نکن
من از خشم و غضب خدایان می ترسم
ژاك از اینکه من مجسمه ای را سرنگون کرده و خودم بجای آن
قرار گرفته ام می ترسم ؟ مگر من با آنکه تو خدایش می -
دانی چه تفاوتی دارم ؟ مگر من کاملاً شبیه آن نیستم ؟
شناه کن من خدای بی روحی را نابود کردم تا خدای
ذی روحی جای آن قرار گیرد .
ماراتا نه تو خدای من نیستی ، خدای
ژاك (حرف او را قطع میکند) خدای تو آن بود که براحتی
در گوشه ای محبوسش کردم . (می خندد) خدای بزرگ
ماراتا از شما تنها میکنم که این موضوع را فراموش کنید
ژاك (بایی قیدی) افسوس که تو شهر پاریس پایتخت فرانسه
را ندیده ای ، اگر موزه های بزرگ پاریس را دیده بودی
هرگز این خدایان زشت را نمی پرستیدی ، خدایان زیبایی
که چشمهای جذاب به حرکت و اندام قشنگ شان خوش ذوقی
و سلیقه ای سازنده کن هنرمندانها با ساده تر بگویم « خدا
تراشان » بزرگ را تا مدت میکند ، مورد پرستش مردم مغرب
زمین است (از گفته های ژاك چیزی نمی فهمد)
ماراتا چیزی به صبح نمانده ، قبل از طلوع آفتاب مراسم قربانی
اجرا میشود
ژاك بله لحظه ای دیگر يك زن عجیب و غریب را در مقدم خدای
چون من قربانی میکند ، خودش را می بردند .

مارا. (باتاسف) نه او را آتش میرسد
 ژاك. آتش میزنند (مکت) پله آتش میرسد و من آن مصدري
 ربا را كه نتیجهی تكبر و سماجت يك زن عجیب و غریب
 و حماقت ملتی مجسمه پرست است برای اولین بار می بینم
 مارا. نه، ما باید ماریان و لیاتارا نجات دهیم ماریان را برای تو
 و لیاتارا برای من
 رات. برای تو؟
 مارا. پله ژاك، نجات لیاتارنها تقاضای من است
 ژاك. نه ماراتا آنها باید بپروند، مگر نشنیدی كه گفت خدایان
 قربانی لازم دارند
 ماریا. (با عصبانیت) نه، باید زنده بمانند
 ژاك. (با اضطراب) هیس (با وحشت) ساكت!
 (نگهبان معبد وارد میشود)

(س سو -)

رهمن. باز هم صدا آمد، مثل اینکه با هم حرف میزدند (بصرف ژاك
 و ماراتا نگاه میکند) او خدایان جای خود را تغییر
 داده اند (بخاك میافند ژاك به ماراتا اشاره میکند ماراتا
 مخفی شده ژاك بجای اصلی خود می نشیند) خدایان بزرگ
 از گناه من در گذرید (از زمین سر بر میدارد) كجاست
 (با وحشت) دوتا بودند!! شاید من دیوانه شده ام؟
 (باترس) نه دوتا بودند (مثل دیوانگان فرار میکنند)
 دوتا بودند (از سن خارج میشود)
 ژاك. (ماراتا با احتیاط وارد میشود)
 مارا. رفت؟ (صدای پاشیده میشود)
 ژاك. مخفی شو (ماراتا بجای خود بر میگردد)
 (لیاتارا و ماری و برهمن وارد میشوند)

سن چهارم

۱۰۰. بیرون برو و بکسی اجازهی دخول نده
 برهمن. (با حیرت) چشم... ولی، (گیج) اطاعت میشود، ولی
 شاحس نمیتواند كه خدای بزرگ حرکت كرده؟ مثل اینکه
 کمی هم بوتر شده
 لیاتارا. (باتافیر) تو هم مثل خدایت نادان و بی مصرفی، بیرون برو
 برهمن. چشم. (با ایمان بگفته هایش) ولی من خودم دیدم خدای

بركت او حدیث حرکت کرد.
 ایات (مای حوصه گئی) بیرون برو ، (بانفسر) حرکت کرد ، اگر
 این خدایان قدرت حرکت داشتند شما تسا این خدا بله
 و نادان نبودید . اگر آنها قادر بودند شما اجازه میدادند
 که هر سال هزاران نفر را در این معبد قربانی کنید ،
 وای نعمت من ، این حرفها را در معبد نگویید ، چون
 ممکن است خداوندان غضبناك شوند ، تو به کنید
 ای خدو (غضبناك شوند) بطرف خدای بركت
 میروند ، من می آید شمشیر باو حمله میکنم اگر
 قادر است از خود دفاع کند (شمشیر میکشد)
 چه میکنید ، (مانع او میشود)
 تو کیستی که مانع انجام عمل من شده ای ؟
 رهمن (با توضیح) من بگویم این معبد ، این خدایان بدست من سپرده
 شده اند .
 ایات (بانفسر) نگاه میکنید (نگهبانان معبد ، بساید
 بحال آن خدایان گریستند) بگویم چو و دارند
 (باو نزدیک میشود) خارج شو ،
 اطاعت میکنم ، ولی من .
 رهمن (حرف او را قطع میکنند) لعظه ای قبل دیدی که
 خدای بركت از جایش حرکت کرده بود ، این واقعه
 را برای پدرم بتفصیل تعریف کن و از او انعام بگیر (نگهبان
 حوشحال خارج میشود)
 ماری (مدتی مبهوت به حرفهای آنها گوش میداد) شاید خدای
 بركت برای نجات ما حرکت کرده (بانفسر) بدون شك
 میخواهد از ییگناهان حمایت کند
 ایات (با کلاه) من که به بی عدالتی این خدای کیر ادعان دارم
 ولی تو چرا از خدای مقتدر خود که در آسمان ها زیست
 میکنند کمک نمیخواهی ، مگر او هم مثل این مجسمه ها فاقد
 حس و رحم است .
 ماری خدای من حق دارد اگر به کمک نمیکند بهون من خالق
 بافرمان او هستم او را آسمانها بر من آمد ، حتی برای نجات
 من خود را بهندوستان رساند ولی دیدم بددی متبکر او
 هنوز به هوا قب و خیم راه پر خطری که در پیش دارد
 پی نبرده از اینرو باو غضب کرد ، تنهایش گذاشت (و بعد از

کمی سکو . می خندد)

لیانا

به چه میخندی

ماری

برندگی مسخره‌ی خودم ، درست مثل ایسکه در صحنه‌ی
ایرا بازی میکنم : لحظه‌ی ای سلسکه و زمانی محکوم
سرك من بطور این اتفاقات را فقط در نمایشنامه‌های
«اتللو» و افسانه‌ی زمستانی شکسپیر دیدم ولی باید اقرار کرد
که اگر در جایش نامه‌های مذکور ، شکسپیر دزد مو باو می‌کشد
یا هر میون سلسکه‌ی سیسیل را زندانی میکند برای نشان
دادن بدگمانی اتللو و اثبات است ولسی من میدانم
برای چه گناهی باید کشته شوم

لیانا

چه باید کرد قسمت اینطور بوده

ماری

قسمت (ناسف) بله کمکم منم دارم به قسمت و سر-
وشت معتقد میشوم و بشر را بازیچه‌ی دست طبیعت میدانم
قسمت من اینطور بود که ژاک را رها کنم و یا تونی که
هیچگونه توافق روحی و اخلاقی نداریم زده‌گی کنم و
امروز هم برای نافرمانی از رای یک مرد مقتدر باین
بدبختی پیافتم

لیانا

ماریانا باز هم امیدوار باش ممکن است نجات یابیم

ماری

در آنصورت میدانی چه میکنم ؟ در اولین فرصت تورا رها
کرده و از کشور خارج میشوم ، به جایی میروم که
آزادی بر آن حکومت کند ، بکسی پناه نمیبرم . که زبان
مرا بفهمد ، لیانا جایی میروم که طبیعت نتواند تا این حد
دروندگی و سرك من دخالت کند .

لیانا

(می خندد) چه شد که تا این حد عاجز و درمانده شده‌ای
لیانا اگر توبجای آن افسانه‌های شیرین که همه از
مردانگی شرقی‌ها گفتگو میکرد ، داستانهای حزن انگیز
دختران قربانی شده و قضاوت ناهادلانه سلاطین شرق را
برایم تعریف میکردی هرگز همراهت نیامدم .

لیانا

اگر فراموش نکرده باشی من داستان معبد عشق را برای
تعریف کردم ولی تو برای نشان دادن قدرت خود بژاک
آنطور که باید به آن توجه نکردی ، من تو برای این
قربانی میشویم که من تو را دوست داشتم و تو قدرت و
عظمت را ، ما باید در مقابل آن خدایان قربانی میشدیم
خدایان (می خندد)

ماری

ان خدایان که امروز برای تو مسخره ای پیش لیستند ،
 سالیان دراز است که بر ملت من حکومت میکنند ، این
 خدایان مصافح منم - همه شده آنها خرابی خدایان
 خدای د - گری را نمیتواند نه برسد این مجسمه های
 شب که قدرت خدایان دارند ، قادر بر از خدای بودند
 در هر سه ای حرب ، دارند احدی را در راه آن خدا
 در هر ای در این کشور هر سال هزاران مر چون
 من و فراری میشوند . . .

لیا

ولی اشتهاء من . . .

ماری

لیا

(حرف او را قطع مسخره) ، آتش ، آتش ، گوش کن ، بگذار
 من آنچه در دل دارم بگویم - من پس از دیدن کشور
 فراسه صدمت مراحت میکنم را - داشتم ، آشنائی با تو
 آغاز شد که من دو - رد چندوشتی بر گردم برای اینکه
 میخواهم با حوا و مقام محبت در دل ایجاد کنم (تأسف)
 ولی بواسطه من تو متعلق به مجسمه ساز فرانسوی
 است و حسد و مصلحت ، آتش ، باید بسوزی تا از سوختن
 دیگران لذت ببری (کمی سکوت) تو راست میگوئی من باز بچه
 دست تو بودم ولی اقرار کن که تو هم باز بچه دست طبیعتی
 باز بچه دست طبیعت ، اقرار میکنم لیا ، ولی از کجا
 که طبیعت و باز بچه دست خود ترحمی میکند .

ماری

لیا

(هر دو) ماری با اجتماع بر رک هندو هاست ، اجرا اجرای
 و امر سبب هندو سن هیچ ممکن نیست ، در این دخیلی
 هوادار سگ و حی روشنائی آفتاب اجازه ورود ندارد
 بها خدایان می باشد ، چرا بجات دهند اگر مایلی بفک
 سب وار آنها ک جواه

(برهنه و بی پوشه)

(سن بچه)

شهراده لیا ، دت طلوع آفتاب است

برهنه

چه آمد کرد ؟

لیا

باید وسائل فراری را حاضر کن

برهنه

مقصود

لیا

مقصودم آنست که در عهد بهانه کسی باشد

برهنه

(ماری) تو عهد ساله که در اسحا بگهائی ؟

ماری

از بچگی در این عهد ، رک شده ام ، من حاشین پدرم هستم

برهنه

ماری تاکنون اتفاق افتاده که خدایان از دیرو سیدن مرنامی منعبر بشوند ؟

پرهمن تادیشب نه

ماری عجب خدایان خونمردی داری (مکت) تا حالا اتفاق افتاده که خدایان از جای خودشون حرکت کنند ؟

پرهمن بله شاهزاده خانم دیشب با چشم خود دیدم که خدای بزرگ از جای حرکت کرده بود

لدا حالا در انتظار فرمانی مده میرده ... مگر معجزه از این حرکت میشود که این خدایان از جای خودشان حرکت کنند (هر دومی حسد) (لدا و مری حارج میشوند)

پرهمن ای بی ایمان ها برای همیشه که شما را فرمانی میکند شما میخواهد قبول کنید که خداوند در این دریا ...

... هم من که شما را به این فرمانی میکند (گند وارد میشود)

(من ششم)

پرهمن حضرت وزیر که ...

گیدا (... ترس) هیس ... (اصراف نگه میکند) مصیبتی که کسی اینجا نیست ؟

پرهمن که حضرت وزیر جز خدایان و سده کمرس درگاه کسی گفته های شما را نمیشود

گیدا (کمی راحت می شود) خداوند (می حسد) منی ... میفهمد که من چه میکنم

پرهمن چه عرس کم حضرت وزیر هیچ ، بگو آنها که و آخور و لان و ... و در محراب

بستند

پرهمن اطاعت میکنم

گیدا آبا آتش مقدس را روشن کرده ای

پرهمن بله حضرت وزیر آتش زیادی روشن کرده ام

گیدا ... بیم (پرهمن رنگ محمدا را بعد میآورد در برت ... چپ مار شده آتش زیادی ... میشود)

گیدا (می حسد) این آتش مقدس برای زمین دادن مخالفین من خلق شده ...

پرهمن (با تمیق) ... حضرت وزیر را گندا بر میگردد که ... آتش در ... می رسد)

گیندا در این چند روزه اتفاقی در معبد نیافتاده ؟
 برهن چه عرض کنم حضرت وزیر گاهی
 گیندا بگو
 برهن یکی دو روز است که گاهی در معبد صدائی شنیده میشود
 تا اینکه لحظه ای قبل داخل معبد شدم دیدم یکی از
 خدایان مفقود شده و خدای بزرگ هم جایش را تغییر داده
 از ترس بھاك افتادم در بر خاستن خدای بزرگ را در
 جایش دیدم
 گیندا (می خندد) خدای بزرگ از جایش حرکت کرده بود، اسحق
 مگردیوانه شده ای (به او نزدیک میشود) میدانی که من
 به این خرافات معتقد نیستم ؟ این داستانهای ساختگی
 را برای سلطان هندوستان تعریف کن و از او انعام بگیری.
 برهن حضرت وزیر گفته های مرا قبول میکنند ولی من با چشم
 خودم دیدم ، کور شوم اگر دروغ بگویم
 گیندا گفتم این موضوع بمن مربوط نیست ، تنها آنچه بمن
 مربوط است اینست که باید در وقت مراسم قربانی این کرد
 را دو شراب گناه کاران بریزی، اگر ما موریت خود را
 صادقانه انجام دهی انعام خوبی خواهی گرفت
 برهن چشم (باتلق) اطاعت میکنم ولی من بسا چشم حرکت
 خدایان را دیدم
 گیندا (می خندد) رو بساه حبله گر، بیرون برو (نگهبان خاوح
 میشود) (مسخر) خدای بزرگ جایش را تغییر داده بود (صدای
 رنگبای مسخر شنیده میشود) سلطان؟ (برهن وارد
 میشود)
 برهن حضرت وزیر راجه بزرگ
 گیندا (با اضطراب) کرد را چه کردی ؟
 برهن (با چاپدوسی) همانطور که فرمودید عمل کردم
 گیندا (خوشحال) بیرون برو (برهن خارج میشود)
 (راجه و درباریان وارد میشوند)
 (من هفتم)
 راجه گیندا تو زودتر از ما آمدی . هان ؟
 گیندا بله سلطان
 راجه مثل اینکه عجله داشتی ؟
 گیندا بهکس سلطان بی نهایت دلتنگم ، تنها برای تهیه ی وسایل

مراسم قربانی زودتر بمعبده آمدم	
آیا همه چیز را حاضر کردی	راجه
بله سلطان	گیندا
(باخشم) مگر تو میرغضب بودی ؟ گیندا تو چرا دواین	راجه
مواقع که من خشمگینم و بدون تعقل امر بدینگونه قربانی	
ها میدهم شفاعت گناه کاران را نمی کنی، مگر تو برای مرگ	
آنها تعدی داری ؟ (کمی سکوت) من بشیطان شده ام	
(باحیرت ساعه گوی) می خواهی آنها را ببخشی ؟	گیندا
چه میشود	راجه
کمان بکشم سلطان عواقب وخیم آنرا فکر نکرده اند ،	گیندا
این دو حقیقت توهین به قدسات يك ملت است	
(باتأسف) گیندا من از تصمیم خود منصرف شده ام فرزند	راجه
من که وارث تاج و تخت هندوستان است نباید برای گناه	
کوچکی قربانی شود	
سلامتی راجه بزرگ را از خدایان خواهیم ، اگر اجازه	برهن
بفرمائید در این باره کلمه ای ابراز نمایم	
بگو	راجه
آنها باید قربانی شوند چون خدایان از دیر رسیدن قربانی	برهن
خشمگین و مضطربند	
من نمیخواهم آنها قربانی شوند (برهن ساکت میشود)	راجه
ولی ملت نمیتواند گناهکارانی را که سوء قصد نسبت به	گیندا
حیات سلطان هندوستان داشته اند به بخشش آنها بساید	
قربانی شود	
باید قربانی شوند	(همه)
قربانی شوند (نگهبان زنك معبد را پشدا میاورد)	راجه
بامر سلطان مقتدر هندوستان مراسم قربانی در مقدم خدای	برهن
بزرگ اجرا میشود	
(نگهبان دری را که ماری و لیانا از آن خارج شده بودند	
باز میکنند)	
(ماری و لیانا وارد میشوند)	
(س هشتم)	
چون سلطان هندوستان نسبت به فرزند منحصر بفرد و	برهن
و خترك فرنگی ماریانا بدگمان شده و پاداش خیانت	
آنها و امرک تشخیص داده اند بدینجهت برای رضای خداوند	

لیانا	بزرگ معبد آنها امروز قربانی میشوند آیا من حق ندارم برای آخرین بار از خودم و این دختر بی گناه دفاع کنم
راجه	چرا، بگوئید
لیانا	تا کنون هزارها نفر چون ما در مقابل این اجسام بی روح با واضح تر بگویم این خدایان قربانی شده اند. این خدایان همیشه و همه وقت نافر بی عدالتی های سلاطین مقتدوری چون شما و دسیسه کاری وزیران مزوری چون شما بوده اند، امروز مرا قربانی میکنند بچرم اینکه خیال سوء صد سبب سعادت پدرم سلطان هندوستان را داشته ام خیلی باید نفهم باشید اگر اینطور میبندارید من خدمت گذاری بر حیوانات درنده را بر سلطنت شما خونخواران نفهم که سبک تراشیده را خدا و این مزوران بدچنس را حکام عادل خود میدانید ترجیح میدهم ساکت، توهین نکنید.
همه	شما اجازه ندارید به مقدسات يك مت توهین کنید
گیندا	بگذارید هر چه میخواهد بگوید
راجه	در معبد؟ بخدایان؟
همه	ساکت باشید.
راجه	مراسم قربانی اجرا شود
گیندا	طاعت میشود (همه در مقابل خدایان بچاک میافتند)
برهن	ای خدای بزرگ معبد ما، اکنون دو گناهکار امیل از خانواده ی سلطان بزرگ هندوستان در مقدمت قربانی می شوند
	(برهن برای آوردن شراب خارج میشود در موقع مراجعت واک بای خود را در جلوی پای او میگذارد برهن بر زمین خورده شرابها میریزد).
راجه	احق چه کردی؟
برهن	مرا بکشید (از ترس میلرزد)
گیندا	چرا ریختی؟ (باو نزدیک میشود) ایستل او عمدی بوده مخصوصا شرابها را ریخته
راجه	او را در آتش بسوزانید
برهن	مرا بکشید (گیندا را اثر صد می آورد) این مرد مرور میخواست

گیندا ساکت باش . پست فطرت . خائن (با شمشیر باوجله
 میکند نگهبان آتش او را باخورد میبرد)
 گیندا اجاره بفرماید برای گناهکاران شراب بیاورم .
 لیانا لازم نیست
 راجه هرچه زودتر قربانی شوند
 گیندا (زنك را بعدا میاورد) بطرف آتش بروید
 (لیانا بطرف آتش میروود ماری وحشت میکند)
 ماری نه نه من را آتش نریزد
 گیندا چاره ای نیست باید قربانی شوید ، بروید . (او را بطرف
 آتش میبرد)
 ژاك (ارجایش برمیخورد)
 (سه سه)
 ژاك دست نگه دارید ، او معشوقه ی خداست نباید قربانی
 شود (همه بغاك میافزینند)
 لیانا (باوحشت و غضب شمشیر میکشد) ای پست فطرت (به او
 حمله میکند)
 ژاك او را بگیرند (میگیرند) دورش کنید ، نگذارید بفدای شما
 بوهین کند
 لیانا بدراو خدا نیست ، چطور ممکن است مجسمه ای حرکت
 کند
 ژاك خدای بزرگ قدرت هرگونه اقدامی را دارد اگر ساکت
 شوی میتواند تو را در آتش پسوزاند ساکت باش
 تو خود اعتراف داری که لیاقت همی با معشوقه ی او را
 نداشتی پس برای چه تلاش میکنی بگذار از خطر
 مرك برهی ، بیای خداوند بزرگ ییفتید او را متبش کنید
 (همه بای او میافزینند جز لیانا و ماری)
 ژاك شما هم در مقابل خدای که ددر دارد حك بیفید
 با اینکه ارهم بی قدرت من میزد
 (ماری و لیا ای اختیار بی او میافزینند)
 ژاك ترخیرید (همه برمیخیزند) من که ساکتون رای هدایت
 شما در همین مکان تاريك مخوف زندگی میکردم و ناظر
 همه گونه بجایع پیشماری بودم اکنون با معشوقه ی خود
 به آسمانها میروم مرا در آسمانها پیرستید مرا به پیرستید
 تا آن زمان که لازم است از امروز دوا این معبد رایه بندید

و آتش افروخته آنرا خاموش کنید بروید و نه آنچه گفتیم
صادقانه عمل کنید چون من در آسمان ناظر اعمال شما هستم
(همه میروند حرلیتا و هاری نگیندا همه پشت دیواری
مخفی میشود) هاری اندرودتر فرار کسم

گیندا (اربشت دور احسری رهه بیرون میجهند)
(مارانا اردربچه ای که مخفی شده و احتیاط بیرون
میاید و اربشت او را زخمی میکند)

گیندا آح بحس (همه داخل میشوند) گوش کنید، این مرد
خدای بزرگ معبد نیست او را بگیرید

من دم

مارانا در معبد حس که با این قدرت خدایتان را بکفر میبرسد
جست گفتند (همه بیک می افتند) بیچاره مگر شنیده
بودی که خدای رشت از آسمان زمین هائی آورده و
سرت را بدست رها کرده با سنگهای مرده ها رسیده و
در قضا آورده اشان کنند

گیندا آبهار بگیر و آنها خدایان بیدار بیرون صدایتان
ژاک او را در آتش بیدارند (مارانا رشت را صدا میاورد
همه و را بخواب آتش که او میبرد بگه با آن آتش
او را میان شعله ها میبرد) بروند (همه میروند)

مارانا (پائی لیانا می افتد) ولی بعد من شاهزاده ایانا باید مرا
ببخشید من برای محبت شما به این صورت در آمده ام
ژاک شاهزاده ایانا به دروغ من این خدمتی که انجام داده ای
و را بفرست برگر شوایند رسیده

ایانا (با ناثر) به تو میگوی بدهی همدوس من خواهی شد ولی
اگر هست را بدگری بپردی من گو خون من بده
بی قلب احتیاج ندارم

مارانا قلب من مملو شهادت ایانا و مارانا در من - رح
میشوند

هاری همانطور که همه چیز من بعد من بوسه من قدرت مرد ها
ایمان آوردم (بکدیگه را میزنند)
(پایان)

مشوقه ی خدا - از شیروانی
حق چپ و نهایش مظلوم

«مرداب» - موش،
 مرموز و مکور و دشت انگیز است
 نپدی بند
 بنوشته حروف منلق و ناخواه
 بر لوحه های آینه ای قیوة بود
 مهتاب بر مد ریت میخاند
 از روزن سازه های حشمتی
 امواج گریخته سوی بهار
 آهسته و ناوینار می چید، آن
 رنگی دارد از روی حوادث گذشته
 در عالم رازها
 بر هر جری سیه بسته حیران و رقی
 آنچه روی رشت بهر کیش
 چشمش میان لاله میچرخد
 و بان بی چهره
 در آب - پدید بر لعل او آمدن کرم
 بوه پیش لاف سر در گم
 درین هیبت امر به
 بهای تیره ریت و آینه
 سرگردان در نواهی ارم
 از دور به فرو سده جنگلی
 چهره رشتی دودها پدیدار است
 مرداب موش
 مرموز و مکور و دشت انگیز است
 مدتها گذشته کین امواج
 در سیمه بهمه رازهای ر
 این شعل در حبابها
 کید دانه
 راغهای بهار از چمن بیرون
 بهشت چشمتی در خود، آنجا
 دور از همه چیز
 دوسایهی ها
 می رقص و آهسته آهسته میبوسد
 لك لاشه رن

همراه من آدم عجیب و مخصوصی بود . شاید بتوان او را آدم ، انسان ، یا غیر انسان دانست . زیرا طوری بود که نمیشد مقصبات آدمهای دیگر را در او یافت . چندین سال بود که ما با هم آشنا بودیم ، آشنائی خیلی نزدیک تر از آنچه بشود تصورش را کرد آنقدر که در همدیگر حل شده و گاهی دو نفری تشکیل يك فرد را میدادیم . این آشنائی از بچگی من یا شاید از موقعی که بدنی آمده بودم وجود داشته است . اما من تا همین چند سال اخیر فقط جستگرفته از او آثاری میدیدم . تا اینکه یکمرتبه خیلی خوب ، آنطور که لازمه ی شناسائی يك همراه است ، او را شناختم و بمحضش پی بردم . اما علت عجیب بودنش ؛ گذشته از اینکه دوستی او با من کاملاً با تمام دوستی هائیکه در دنیا وجود دارد فرق داشت و اصلاً خیال نمیکتم این چنین آشنائیها انگشت شمار باشد ، رفتارش هم یکلی یک شکل دیگر و روی پایه ای بود که جز خود او و من دیگری از آن سر در نمیآورد . آمدنش وقت و ساعت معین و مقرری نداشت . بلکه اغلب اوقاتی بود که خیلی هم بی مناسبت بنظر میآمد . مثلاً میان روز آنوقتیکه مشغول کارهای عادی روزانه بودم ، یا نیمه شبها وقت خواب ، بطور کلی بیشتر اوقاتیکه کاملاً تنها بودم یکمرتبه سر میرسید . آن وقت من دیگر مجبور بودم که فقط با او باشم ، هر کار یا هر کس دیگر را فراموش میکردم . یکدفعه میدیدم از روی دیوار یا سقف اطاق یا از توی طاقچه ها سروکله اش پیدا میشد و مثل یک روح ثانوی در من حلول میکرد . آنوقت ساعتی متوالی با هم میماندیم و حرف میزدیم ، از حرفها و عقایدش حراص چند کلمه « زندگی فقط در يك صورت وجود دارد » که همیشه در آخر صحبتش با تأثیر و نو میدی ادا میکرد چیز دیگری یادم نموده است . همیشه از شنیدن این حرف و نو میدی و تأثیری که با ادای آن در چشمهای نافذ و آفرش میدیدم ، حس میکردم در جستجوی چیزیست که بافتن آن چندان امیدی ندارد مثل اینکه زندگی واقعی را هنوز پیدا کرده بود . و این که الآن داشت يك چیز دیگر ، يك چیز عوضی بود که پناهم زندگی با و مجازده بودند . ولی هیچوقت هم نمیتوانست زندگی ای که او میخواهد چیست . موضوع دیگری که باعث تعجب من میشد و میانه ی او را غرسنگها با دیگران جدا میکرد . این بود که هیچوقت در جواب صحبتهای مخصوصی که فقط منحصر بنفوذش بود ، انتظار جواب از من نداشت ، همینطور حرفهایش را میگفت ، میگفت و بعد بدون انتظار کوچکترین حرف یا پاسخی

سرش را زیر می انداخت و میرفت ایستاد و مدتی در گنجکوهای
 ما غنمی و غادی و دیگر و اصلا با پندیده در میان حرف
 میزد بعدها ملت حلسه اسامش و مردم نمیدانند در طرز
 رفتار و نوع عودش چه چیز و چون داشت که همه آنها را برای
 او این بار او حرف صحبت میشدند که همه بگویند که در خوش
 ساخت میباشند بعد از آن در میان مردم کسی که در آن پندیده باشد
 او را ترک میکردند و بعد از آن سر و زور در آن میگردید که میگفتند
 (من هن کورم) که اهل کویر و در آن زمان که تمام است گاه در آن
 محسوب میشدند اما آنکه هر کسی اهل کویر و در آن بود دیگر حرو
 آدمها محسوب شود البته اندک از آن خرافات متعجب میشدند
 و در حالیکه تقریباً همیشه و همه جا پندیده بود ، حتی در کویر هم مدتی
 با هم سر برده بودیم ، باز منظور مردم از این حرف میفهمیدند
 ولی پس از مدتی رسید منی همانوقتیکه ما دوعری بصورت پت
 فرد واحد در آنجا آن موقع همه این چیزها را دریافتم
 آنها راست میگفتند ، او اهل کویر بود ، و همین موضوع سبب
 شد که شرح زندگی برای مردم صورت افسانه و قصه پیدا کند
 همراه من که صیبا اغلب اوقات زندگانی من را اطراف کویر
 میگذاشتند ، و اصلاً همه مراحل زندگی و اثری از گرمای سوزان
 شوره زار داشت ، روزی در اثر يك گرد باد خطرناك بوسط کویر
 کشیده شده بود ، سراسر زندگی غیر انسانی و منحصر بفردش از همین جا
 سرچشمه میکردفتم . حتی وضع ظاهری او : قد بلند و کشیده که مثل
 نیری راست و پا برجا بود ، و شبیه مجسمه مفرعی سحر میرسید که
 در مقابل سخت ترین طوفانهای بی اعتدال ثابت باشد ، صورت سیاه سوخته
 و جدی که آثار حرارت گداخته ای کویر روی آن دیده میشد ،
 چشمهای نافذ و آتش که مانند دو ساره آلهه میدرخشیدند ،
 همه اینها مولود زندگانی حزن و پر کشاکش کویر بود .
 البته تنها همراه من بود که به درد اهل کویر بودن دوچار شده
 بود ، نك و توك از این نوع آدمها پیدا میشدند که سر و نشان
 بدست گردباد افتاده و مجبور شده بودند در کویر زندگی کنند آنها
 دیگر در آنجا زندگی ، زندگی عمومی که مربوط مردم دیگر بود
 و با سببی برای چشمه های آب و زیرساختی درخت نید محزون ساخته و
 پرداخته میشد ، فراموش میکردند ، اصلاً کویر جای این چیزها و
 این حرفها بود ، درخت نیده چون در آنجا سر میکرد شاید
 بهین علت هم باشد که همیشه مردم از کویر گریزانند ، سالها خرو

محیط شوره زار آنها را طور دیگری در میورد. در میورد و میگرداند پس از مدتها این سر و آن سر دردن و ریزش و ر که مثل خطه‌ی آسمان بر آنها بود زیر در گذشتند و دست گیر و دو بایک سر سبزی شکست پذیر که فقط مدتی در آن گریز است در محیط شوره زار عقب گوهر شجر چراغ میگرداند و در این شبهای تاریک و زندگی‌ای بود که آن سرزمین آنها را می‌خورد و می‌خورد نیست، شاید هم رفتن آنها بکوه برای حاضر همان گوهر شجر چراغ بود. چون صد ها سال بود که اسمانی دار گوهر شجر چراغ زبانزد مردم بود. گوهر شجر چراغ چه کسی را خوشبخت کرده بود، چه کسانی را از فقر پشاهی رسانده بود، چه مردمی را در جستجوی آن توی بیابانها سرگردان و معذور شده بودند. همین چیزها باعث میشد که این عده‌ی معذور خود را بآب و آتش میزدند و می‌رفتند توی کویر. همیشه در دنیا کسانی هستند که سرشان برای زندگی‌های پرهیاهو درد میکند. آنها از وایی روری که آمده‌اند قرار شده که عقب چیزهای افسانه‌ای چیزها بمانند و آرامند. آرزویش را میکنند ولی وقتی مفت و مسلم بدستشان آمد در دستشان بدویند. داستانهای عجیب از این دسته مردم که تعجب آنهایی پوشیده عصبی آنهایی دست گرفتند و در جستجوی گوهر شجر چراغ توی کویر گم شدند، یا در کوههای طلسم گیر افتادند، بین مردم انتشار داشت. غالباً این قصه‌ها را حفظ میکردند، مثل ورد میخواندند و سگوش فرزندان نشان میدادند. بعد میگفتند، نکنند که تو هم عقب گوهر شجر چراغ بروی! آنوقت از میان دو انگشت درونهای سرزمین باطراوت و پر آب را که در آنجا مردمانی آسوده و راحت در آنجا های بید مجنون لیده بودند نشان میدادند. اما این حرفها بی‌بوده بود، آنکس که بایستی عقب گوهر شجر چراغ برود می‌دست اگر هم خودش نوبرت گرد باد او را میبرد و توی کویر، چه بیکر نمیتوانست راه خانشان را پیدا کند می‌ناخواست. اگر کسی قدرت آن را داشت که بکویر نزدیک شود، آنجا از دیدن آسانی که بایست یا سی سال تمام کلنگ بدست، یک گوشه‌ی زمین را می‌شکافت تا گوهر شجر چراغ پیدا کند، دهانش از تعجب باز می‌ماند. گاهی اتفاق می‌افتد مردی پس از سالهای سال، شاید یک عمر، ناگهانی کلنگ را به دور می‌افکند و از کویر بیرون می‌دوید. شعاع خیره‌کننده‌ی گوهر از پشت پوست سیاه سوخته‌ی بدنش ظاهر بود مثل اینکه توی سیمه‌ی او یک کوره‌ی آتش روشن کرده بودند. آن نگاه بسمت مردم، یعنی

همانها تپکه زیر سایه های بید مجنون کنار آب لمیده بودند مبرفت
 بآنها نزدیک میشد ، بهشان میگفت که گوهر شب چراغ را بدست
 آورده است . ولی آنها همانطور که زیر سایه ی درختها در حال
 چرت زدن بودند ، چشمانشان را میمالیدند ، زلزل او را نگه
 میکردند و بدون اسکه جرمهایش جوابی بدهند ، مثل اینکه از ما
 بهتران ندیده باشند ، فور سرشان را بر میگرددند و میگفتند
 «ولش کن .. این اهل کویر .. اصل مطلب اینجا بود که اینجا ،
 یعنی همه ی مردم بحساب خودشان کرهر را میشناسند . و سرگشتهای
 جویندگان آنرا که از قدیم مانده بود بامیل و اشتیاق فراوان گوش
 میکردند ، اما این یکی ها را قبول نداشتند . تازه وقتی هم بعینه
 خود گوهر شب چراغ را میدیدند ، نوازشی بهم میگفتند و به این
 گوهر شب چراغ نیست ، این ساختگیه .. بالاخره کسیکه بآن شور
 و اشتیاق از کویر میامد ، ناروشنی خیره کننده ی گوهر تار بکیهای
 زندگی را روشن کند ، بعد از اسکه هیچکس جوابشان را نداد
 و سالها در سکوت و تنهایی میماندند ، حوصله شان سر میرفت .
 بعضی ها دوباره بکویر بر میگشتند و بعضیها با سماجت پافشاری می-
 کردند . عاقبت هم نتیجه نداشت ، بالاخره گوهر شب چراغ را زیر
 خاک پنهان کرده و خودشان گم میشدند . همین گوهرها بود که دردوره
 های بعد مردم آنها را از زیر خاک بیرون میآوردند و به افتخار
 روح گذشتگان بالای مناره های شهر نصب میکردند . تمام این طول
 و تفصیلات برای اینست که همراه منم به همین سر نوشت گرفتار شد
 در حالیکه شعاع آتشین گوهر شب چراغ در تمام وجود او پرتو افکنده
 بود ، هیچکس به اهل کویر بودن معروف شد ، دیگر هیچکس جوابش
 را نداد . بدیش این بود که او ساکت هم نمیتوانست بماند . میل
 به حرف زدن و صحبت کردن در خصوص کویر و راجع به گوهریکه
 مردم اینهمه افسانه های دلپذیر برایش ساخته بودند ، مثل يك احتیاج
 شدیدی او را اذیت میکرد . همراه منم کسی نبود که از میدان در
 برود و دو باره بکویر برگردد . او باینک سرسختی عجیب دائمی
 عقب آدم میگشت و به تمام بیغوله ها سرمیکرد تا کسی را بیابد
 که از خواب سنگین زیر سایه ی بید مجنون بیدار شده باشد . خوب یادم
 است يك وقتی اتفاق افتاد که من چندروز همراه را ندیدم . این
 عیب بی سابقه اش مرا متعجب ساخته بود ، چون خودش میدانست
 که وجود وعدم ما بهم دیگر مربوط است ، باز در اینصورت مرآتتها
 گذاشته بود . بالاخره روزی تنگ غروب آمد و بدون اینکه حرف

بزنند مرا باخودش برد. مدت‌ها طول کشید، هوا تاریک بود، من که
 نمیفهمیدم خوابم یاراه میروم. انکار با او به دنیای دیگر میرفتم
 موقعی بخود آمدم که نور گهر شب چراغ فشارا مثل حورشیدرومن
 کرده بود. همراه مرا به خرابه‌ای برده بود که نمیدانم در خواب
 یا بیداری دوسه مرتبه آنجا را دیده بودم. از این خرابه‌ها در شهر
 مازباد بود. اصلا همی شهرها خرابه بود. انسان هر کجا پامی
 گذاشت (البته انسانی که اهل کویر بود) جز خرابه چیزی دیگری
 نمیدید. منتهی این خرابه‌ها را با سایه‌ی بیدم چشون بقول خودشان
 آباد کرده بودند. بعضی‌ها هم که از پس و پشت سایه‌های درخت
 خرابه را تشخیص میدادند، از ترس اینکه مبادا خواب آشفته به
 بینند بروی خود نمیآوردند. اما گاهی اوقات اتفاق میافتاد که بعضی
 از برویچه‌ها بدخواب میشدند. باد بگوششان میرساند که چشمتان
 را باز کنید، همه‌ی اینجا‌ها خرابه است. همینکه يك لحظه
 چشمتان باز میشد فوراً بزرگترها آنها را آق میکردند و باین
 خرابه، یعنی همین خرابه‌ای که الآن همراه مرا آورده بود می-
 فرستادند. اینجا دیگر اثری از آب و درخت نبود، از قراری هم که
 بزرگترها میگفتند این خرابه سنگین بود و کسانی را که اینجا می-
 فرستادند ممکن بود، شب و نصف شب از ترس زهره ترك شوند
 ولی موقعی که همراه مرا بآنجا برد دیگر بنظرم خرابه نیامد، نور
 گهر شب چراغ آنجا را گلستان کرده بود. مثل اینکه تمام درو دیوار
 های دودزده و غراش باشیسه‌های الوان از نو ساخته شده، و رنگ
 آبی زمینهای آن که با فیروزه‌ی صیقلی شده سنك فرش بود،
 مثل رنگ آسمان میدرخشید. در گوشه و کنار آن فضای فیروزه‌ای
 رنگ، تمام کسانی که اهل کویر بودند، و بعضی هاشان را میشاختم
 با گهر شب چراغ مشغول ساختن چیزهایی بودند که من هنوز آنها را نمی-
 شناختم. البته این تقصیر همراه بود که هنوز آنها را که باید شناختن
 آنها را بمن بیاموخته بود. هر چند، او هم چندان مقصر نبود
 چون گاهی اوقات میگفت که این‌ها را آینه‌گان باید بشناسند.
 من همینطور که فرق تماشا بودم همراه یکی از آن نگاههای مخصوص
 با همان چشمهای آمرانه اش بمن انداخت و لبه‌تد زد. فهمیدم مقصودش
 چه بود، میخواست بگوید اشتباه نکن اینجا همان خرابه است، منتهی
 نور گهر شب چراغ است که آن را باین صورت در میآورد. همراه
 مرا زیاد راه برد، عاقبت در کنار يك تخت بزرگ که از فیروزه
 ساخته شده بود اردو ایستادیم. دختری که بایك نگاه فهمیدم از

همانجا هستم که به خواب شده بر بالای آن تخت فیروزه نشسته بود. همراه مرا گذشت خودش رفت بالای تخت بیش آن دختر نشست و شروع به حرف زدن کرد. گویا فراموش کرده بود که من آنجا هستم. منم زنگرم وصل شدم. همیشه عبت عبت چیدروره ش را فهمیدم، گذورنی را که او داشه و اموش اردم، و در پشت چشم هم رتن از آنجا دور شده دفعه‌ی دیگر که همراه را دیدم از حرفهای بی برده آن دختری که او وی حرفهایش جبه فیروزه درست کرده بود فقط مثل دیگران باو نگفته بود (و بش کس این اهل کویره). میدانستم که همراه بهخاطرفته ولی جای حرف زدن نبود مدتها گذشت، و من او را ندیدم. خیلی کم و بندرت میشم میآمد سالارخه خودم بخوابه سراع اورفتم و فنی همراه را دیدم کنار آن دختری که بالای تخت فیروزه نشسته بود دیدم، برای اینکه حرفهای آنها را بشنوم گوشه‌ای مخفی شدم. اما یکدفعه دیدم همانطور که همراه حرف میزد دختره زد زیر خنده و مثل آنکه از مادران دیده شد از تخت پائین آمد و رفت، حتما او هم شنیده بود که این خرابه سگی است عمره اجشهای ماب و بهت زده او را نگاه کرد و دور شد از پشت روشنایی کوهر شب چراغ هر دو دیدیم که او از خرابه خارج شد و رفت آن دورها زیر سایه‌ی بید مجنون و دوباره بخواب رفت. در این موقع هر کس بود برای همراه من متاثر میشد با آن هر ریح سبانی را در صورت گرفته‌ی او خواندم اما همانطور که گفتم همراه سناحت عجیبی داشت. باورها اینکار را نکرد کرد، و خرابه را برای آنها نیکه به آن والدین دوچار شده و از زیر سایه‌ی بید مجنون بیرون آمده بودند گلستان کرد، ولی نتیجه نداشت. به قول خودش به تمام مردم دنیا حرف زد و کوچکترین جوابی از هیچکس نشنید. از همین روزها بود که کم کم به آن رویه‌ی غیرطبیعی او پی بردم. او تا نیکه میشم میآمد و پاپاهای کشیده اش که مثل دو ستون فولاد سخت و محکم بود در مقابلم میایستاد همینکه به صورتش نگاه میکردم، رنج سخت و آزار دهنده‌ای را در آن تشخیص میدادم. آنوقت می فهمیدم چرا همیشه میکوبد زدنکی معط درخت وجود دارد

دو شهر ما، یعنی دو خرابه‌ی ما، یکدسته مردمی وجود داشتند که گویا در اثر آن والدین سنگ شده بودند خرابه‌ی ما از زمانهای پیشین بواسطه‌ی همین آدمهای سگی من مسخره شده بود، ربر

هر طرف عدمی زیادی بودند که نیدانم چرا دو مقابل آن آدمهای
 سنگی بزانو میافتادند و باندرو نیاز هدایائی که از زیر خاکهای خرابه
 . ون آورده بودند آنها را مثل صنم میپرستیدند . تمام آنها تیکه
 انار آب و بر سبزی بیده چون چرت میزدند هر کدام در میان سنگی
 ریز ، صنام ، سنگر ، صاحب شده بودند و هر وقت که چشمش
 به دهانی باز میزد ، چون میافتد ، صدایها مصیبت میخواندند و
 داشت مر جند از نوع س رستی هم از قدیم الایام بین مردم خرابه
 ، صنام و دهان سنگی اوقات کسی هوا بر سرش میزد بسراغ
 در آیدهای سنگر و سرت چون جنس آنها از سنگ سقیم بود و برنگ
 زمینهای شوره زار شده داشت ، او را به اشتباه میادخت
 در واقع فرق نمیکرد ، چه اینها و چه آن بد خواب شده ها تیکه دوچار
 اق والدین شده بودند هیچکدام قدرت درک زبان همراه رانداشتند ،
 . جنس آنها طوری بود که جز ترانه های خواب آوریکه معمول
 مردم خرابه میابود چیز دیگر نمیشنیدند ، همراه وقتی مدتها با زبان
 شیرین و دلپذیر کو ر ، آنها حرف میزد و باز هم ساکت بودند ،
 صبا و میشد ، بش میرفت و با پنجه های فولادیش آنها را بچنگ
 کرد و در گوششان فریاد میزد و ایست انسان سنگی جامد هرگز
 فریادهای او را نمیشنید در راه بین بر خوردها بود که رفته رفته
 با اندیشه ی خطرناک و مملو آوردن او رفته دو سه وقوی شد ،
 « من فکر تازه و ناراحت کننده اش موقعی آگاهی میافتم که دو نفری
 « صبح میرفتم آنجا همراه چون خود را کاملاً آزاد میدید ، وقتی
 چند ساعت پشت هم رای من حرف میزد و مهم بر حسب معمول جوابی
 به صحبتهایش نمیدادم ، یکدفعه مثل اینکه مشاعرش را گم کرده باشد ،
 صدایش را بلند میکرد ، و بایک قدرت مافوق بشری فریاد میداد ،
 «وقت فوراً ساکت میشد و بادقت گوش میداد ، اما متأسفانه صحرای
 خرابه ی ماهم طوری بود که او نمیتوانست حتی برگشت صدای خودش را
 هم بشنود و وقتی چندین بار عمل را تکرار میکرد ، بکمر تپه چشمش به من
 میآمد و مثل اینکه فراموش کرده و دلتها بیست شرمسار میشد سرش را
 زیر میسادحت و زیر لبی میگفت : « زبانی فقط در یک صورت وجود دارد »
 «لا نوع حرف زدنش هم با سابق فرق کرده بود از نگاههای
 مشکوکی که به من میکرد ، در احوال انسانی را حس میکردم ،
 که اطمینان نداشت دیگران صدایش را میشنوند . همین فکر باعث
 شده بود که دیگر پاکسی حرف نمیزد ، و اینهم که گاه گاه میآمد
 و برای من صحبت میکرد ، روی این اصل بود که او اهل کویر بود

و به حرف و زبان احتیاج داشت هر چه در این وسیع جیبی حسته بمقدور
میرسید ، اما هر چه ضروری بود که بفکر نگرفت ، نگذرد ، و بگوید
باز دیگر میباید که به خود خوش شده و به خود چیره ، چه
بستگی داشت روزها تنگ همراه به تنگه خادوش و سوز من
که فقط اوجی ورود داشت وارد من ، و قشنگه خرمیش را
میر ، خرمیش و او (بهی دربار و پیش خود) میبایست
به کسی فکر ، کسورت و خود در ... تا آخر من مثل ترانس
بود به او گوشت خورع داشت ، و خود به کسی خرمیش جواب
میداد ، به مصرع جیب و کسب ... رگی ... و میداد
و در گوشت مثل ... در چشهای ... ش میداد ...
.....

.....

حیاگاه من وضعیت مخصوصی داشت ... تعارفا ... من در دربار
داده بودم چهارده واری کوچکی که برای رنگی و نه شده بود
من هر وقت در رنگی ، ... رنگی ای که احسن ...
به محض ... شده ، حسنه میشد ، داخل ...
را همه بگویم که آنچه بگویم راه داشت چون در واقع کوشت
مجله من و ... داشت به در راه اطراف رنگی کشیده
شده بود مردم در هر ... نری از سادی کونومند ...
بلك چراع دیوس مردم بالای آرا کار میگذاشتند ، همه کسانی من
همراه بودند که بدون وجه به ... و سبهای مردم ، حسوانه ز آ
خاذه ها آمده و شد مکرر ... در حال چو در واری کوچک ...
... امروزه جفتی که در خودم و همراه دیگران را ...
بلك طرف به کور و طرف دیگر به رنگی ... بید من
میشد . البته منی من جلی کوچک بود و گنجایش ...
اهل کویر مثل همراه را داشت ... از جهت هر وقت او ...
آنها را میداشتند و ... و ... هر قدر ...
آداغه ... همه جا و همه چیز را ...
دیبا هم بود عقب می ... آفت و رنگی هر شیچراع ...
را روشن میکرد و چشم انداز ... برای ما مساحت ...
باز اتفاق افتاد که چند روز همراه را ...
دیگر علت غیبت او جیب چون نارنگی ...
وازمایه ای ... سرون آمده ...
کردم ، عظم بجائی نرسید بلك شب که ...

حمی زود به اصابم رقتم و درها را بستم. در حالیکه روشنائی چراغ
پیش از هر شب بود، باز اطاق تاریک بنظر میرسید، هر قدر سعی
کردم که سقف را بردارم یا دیوارها را عقب ببرم موفق نشدم
از روی ناچاری نشسته بودم، روی آئینه ی خودم و راهی که
همراه پیش یابم گذاشته بود، مگر میگردم، تقریباً نیمه شب بود و
صدای جروس ها از مسافتی دور، از زیر سایه های پید مجنون شنیده
میشد. صدای پائی سنگین از راهروی محفی بگوشتم رسید، یکمرتبه
خوشتر شد چون - ایستادم - درنگی نبود که از آن جا
رو بآینه که پس چند احمق سر و کله ی او پیدا شده در
حالی که گوله باری به پشت داشت بادستش سقف دهانه ی راهرو را
بالا برد و آمد وی اطاقی که به صورتش نگاه کردم از تعجب
حشکم زد. زیرا روی قیافه ی من او که در تمام منب آشنائی حر
خشونت در آن ندیده بودم يك ابعثد پراز ذوق و شادی مثل قهار
نقره ای پخش شده بود. گوله بار را زمین گذاشت «سور اسکه»
حرف بزند اول دیوارهای اطاق را عقب برد، و ایستاد: «باور
گوهر شپ چراغ، چشم اندازی درست کرد که بدی بسابق مرق
داشت. درست مثل همان قضای شیشه ای و میروزه رنگ خراهِ
بعد خیلی دقیق و با احتیاط لوله را کنار زد و يك آدم از میان آن
بیرون آورد. يك دختر ششده ای سرافراش از شیشه ی زرد رنگ
روشن ساخته شده و باندازه ای شفاف بود که انسان خیال میکرد
همه ی اندام او از گوهر شپ چراغ است. موهایی بلندش مثل رشته
های مبلبله به اطراف پخش بود. داخل سینه ی شیشه ای او چیزی
مثل يك گل آتش سرخ میروخشید. قهقهه ی گوهر شپ چراغی بود که
روی آن شکل يك مرد زورمند که مانند دایران باستانی تیر و
کمانی در دست داشت و زه آن را تا بغوش کشیده، شك
شده بود. این نقش که از پشت شیشه ی زرد رنگ و ظریف سینه ی
او مثل نقشه ی يك گنبدی باستانی نمایان بود، مرا وادار کرد که
با کنجنگاری بیشتری نگاهش کنم. این شکل و ساختمان که من
میدیدم، شباهت بیكدم، ایهم آدمهای خراهِ ما نداشت. با
يك نگاه در قیافه اش که مثل صورت دختران افسانه های آسمانی باك
و آرام بود، حس کردم که او هم اهل کویر است. ثنائی من چند
ساعتی طول کشید در تمام این مدت همراه هم ساکت و بی حرکت
در حالیکه همان لبغند نقره ای روی صورتش پخش بود، ایستاده و
ورا نگاه میکرد مگر میگردم این دختر شیشه ای فقط برای نگاه

کردن حلق شده چون بدن شیشه ای او بعدری صراف و حساس بود که ممکن بود با کوچکترین بی احتیاضی جرد شود و وقتی برای اینکه همراه را پا او تنها بگذارم یواشکی از اطراف خارج شدم از درز دودیدم همراه با پاهاییکه مثل دو ستون فولاد سخت و محکم بود ، با همان سنگینی و متانت همیشگی پیش رفت و آهسته شروع به حرف زدن کرد ، لحن صحبتش بکلی با اوقاتی که با من حرف میزد فرق کرده بود و آن خشنوت و نومیدی ناراحت کننده در آن وجود نداشت ، از اینها گذشته موضوع تعجب آور و اورس کردی این بود که آن دختر شیشه ای هم حرف میزد پس از مدتی او هم از حالت سکوت خارج شد و مثل من با آن حساسیت جیبی رفته بر از آدمهای خفته زیر سایه ای مد معیون به همراه بردیش شد و او به گفتگو پرداخت گفتگوی با جیبی را طوی نشد آخر سر من از همان پشت در اطاق شیشه ای که در شیشه ای با صدائی جیبی آشنا صدای بنفشه گل کویر به همراه میگفت رسیدگی بعد در کمربور وجود دارد میتوانم شرح دهم که در شیشه ای چه دیده ام چه بعبیرات عجیب و غریب در حالت همراه ایجا شد که به زودی سکوی که با من بین او و رسیدگی کشیده شده بود پاره و معدوم گشت . اشمی گوهر شجر آغ در تمام سرای او بخش شده و صورت قهوه ای رنگش با چنان وراعی و زینگی برآمده بود که در هویتش شك کردم و خیال کردم پروردگار شای و روشنی است که به اطاق من نازل شده است . آنوقت آمد پشت در اطاق و با خوشحالی بیرون از اندازه که من اصلا در او تصورش را نمیکردم دستم را گرفت و برد نزدیک آید تر شیشه ای و با اصرار تمام منتهی پنهانی او را که در زیر در به در به در رفت و رفت و رفت یک نفر اهل کویر میخواست آنجا را در به در به در داد در نگاههای توازش دهنده ای او که مثل نور آمد از چشمهای الباس گواش خارج شده و متوجه صورت همراه میشد بک مهری و بعدری بی اندازه مشهود بود این مهربانی و عطوفت بعدری بی سابقه و مافوق بشری بود که انسان خیال نمیکرد او از مایه تران است . اصلا انگار تمام عناصر وجودش را حوی و مهربانی تشکیل شده بود ، او را از جهان شای و روشنی و عنوان موهبه خرابی ما که هیچ جای آن کویر مایه موهبه فرساده بود در بین قدیمی های حریف ما صورت لعل های زیاده از کرمات و هیران مدعی شایع بود که ، آید روحی خود صراف و مجروحین را

بهودی می بخشیدند. منهم اکنون بچشم خود دیدم که نگاهها ،
 حرفها و نوازشهای آن موجود شیشه‌ای چگونگی مثل نوش دارو ،
 آنچه رنجهایی را که مانند چدار سربی صورت همراه را پوشانده
 بود ، باورد راحت ، بلاخره از گفتگوها و اشارات آنها حس کردم
 که همراه من ، دیگر آن همراه سابق نیست . رفتارش بمن حالی
 کرد که آن زندگی ای ، همیشه بیگانه و بیگانه بود و خود
 دارد ، بچنگ آورده است ، این دختر شیشه‌ای تنها کسی بود که در
 میان همه مردم بحرهای او خواب میداد و معنی کوه‌رشیچراغ را
 که تا آن همه مشت از کویر بدست آورده بود میفهمید . گاهی
 او تاب که من ، با اشتیاق بحرفهای آنها گوش میدادم چون منهم
 باز گری راه وایم به کویر نازیده و غریب را نشان را می‌دیدم
 حس می‌کردم ، آن آفتابی و آن بخور ، گیاهها نیست که در
 دوره های من ، حسیان در سبزه های منمخول شمع درمستان که
 وورهم می‌شید ، بصورت آفتابی حوییدگان زوهرشیچراغ برای
 هم مل‌خواهد کرد . او ای من دلم چهل آن دختر شیشه‌ای
 میسوزد که با آن مخمض ، یانه ، در حرارتی ، انسان آن گونه محصور
 مرد بود چطور خود را سینه همراه ، این مرد اهل کویر کرده
 است . وی باز همیشه همراه من می‌دیده ، و حالت آن تیر انداز
 باستانی را که روی گوه ، شیچراغ ، وی سبزه‌ای دختر شیشه‌ای حلق
 شده بود در قامت راست و مغرورش مشاهده میکردم باشتباه خود
 بی می‌کردم ولی غمت صبر ، بی یگانگی این بود ، که سر وشت
 و هر ، در دست دمی همراه من شدت زنی او هم اهل کویر
 بود و کمال شکم ، همراه من دیگری نتوانست در باش رادرك
 کند . آن موضوع را ، با عذر خورش شیدم چون من و همراه
 تشکیل یک فرد را میداد ، همه حد را برای منهم شرح داد .
 از قرار معلوم او هم از کسانی بود که گرفتار گردباد شده و بکویر
 افتاده بود . زندگی پر آشوب کویر خیلی چیزها با او آموخته بود
 چیزهاییکه ، رای مردم فقط در آرزو و تخیل وجود دارد . حتی خود
 منهم ، گراپها را بر آن ، آفتابی و میدیدم هرگز باور
 نداشت . مومسکه او از کویر بر سر آمده بود ، هدای از مردمان
 حسیان را در دست می‌داده ، چشمانش بیک دختر شیشه‌ای افتاده بود
 و در آن ، رویش را با شیشه های من ، دست داده بودند بعد
 هفت مرتبه ، رومن ، را به سینه و دستانهای من ، پرسه اجساد را
 که روی پوست راجه دست می‌چون و شته بود ، باو هدیه میکردند

داستانهای مختلفی به نام ملکه‌ی کویر (چون شنیده بودند که اواز کویر آمده) در زبانها جاری شده بود. هر کدام از بر و بچه هاییکه زیر سایه‌های درخت کنار آب خفته بودند، تا نام ملکه‌ی کویر را میشنیدند، بد خواب میشدند. قوراً يك شاخه‌ی بید مجنون که زبانه‌ال خود را رویش توشته بودند دست میگرفتند و بطرف او راه میافتادند. در مدت چند سال خانه‌ی او که درست مثل همان جایگاه من بالای زندگی ساخته شده و مخفیانه بکویر هم راه داشت سم جایگاه ملکه‌ی کویر پرستشگاه این بد خواب شده‌ها بود و ی آن افسانه‌های یکنواخت صم پرستی که اصلاً بنام صم‌های سنگی ساخته شده بود، برای يك دختر شیشه‌ای اهل کویر نمیتوانست منفذی اتری باشد. او در حالیکه همه‌ی آنها را بادقت گوش میکرد کوچکترین جوابی هیچکندامشان نمیداد اما آن بد خواب شده‌ها بعضی‌شان مأوس شده بر میگشتند و کنار آب زیرسایه‌ی پیدزبان میگرفتند بعضی‌شان هم به امید اینکه روزی ملکه‌ی کویر را از خرابه‌ی ما را یاد بگیرد و جوابشان را بدهد، همانجا مقیم میشدند. ولی سر اصلی اختلاف او با این مردم چیز دیگری بود و بستگی بآن گوهر شبح‌پراغی داشت که در سینه‌اش نصب بود. نقش آن تیرانداز باستانی که تاج گوهر بر داشت، صورت همزاد او بود و گمان میکنم از همان دوران ردگی در کویر فرار شده بود با آن شانه بگرد. هم‌راش را پیدا کند، ولی هر قدر در بین آن جماعت بد خواب شده تجسس میکرد هیچ شباهتی بین آنها و نقش روی گوهر شبح‌پراغ نمیدید. تاج گوهر روی سر همزاد او مثل قرص خورشید میدرخشید، در صورتیکه آن بد خواب شده‌ها همه کلاه شیطونی بر داشتند. اما ملکه‌ی کویر هم یکمرتبه گول خورده بود. او هم درست مثل هم‌راه من ب آدم عوضی، ب کلاه شیطونی را که بهات دایمانی در چشمش بلور کار گذاشته بود، و روی کلاهش را پسایر گهای بید مجنون پوشانده، به جای همزادش گرفته بود. البته خیال اینکه گوهر شبح‌پراغ است که دو چشم‌های آن کلاه شیطونی میدرخشد اما پس از چندی که شاخ و رت بید مجنون حش و کلاه و سامان گشته بود، ملکه‌ی کویر حس کرده بود، او هم از کلاه شیطونی هاست اما دیگر از این بعد مهر سکوت بر لب میزد. ولی جماعت کلاه شیطونی وقتی از طرف ملکه‌ی کویر نوید میشوند، چاره‌ای میانداشته و از او خواهش میکنند که به یکی از صحنه‌های خرابه‌ی ما برود، تا صم‌های خود را از روی او بتراشند، شاید باین وسیده

بتواند دی دلشان را دریاورند. این صنغانه‌های خرابه‌ی ماهم
 از آن حاوی نمر می بود. تمام آن صنم‌های سنگی که مورد پرستش
 مردم خرابه‌ی ما بودند در این جاها ساخته و پرداخته میشدند
 يك عده اشخاصیكه زورشان نرسیده بود زیر سایه‌های بيد مجنون
 يك وجب جا برای چرت زدن بدست میاورند و جرات اینکه قدمی
 هم بپست خرابه‌های دیگر بردارند نداشتند (چون شنیده بودند آن
 خرابه‌ها سنگین است) یکشت آب به سر و صورتشان میزدند تا
 خوابشان درمیرفت. بعد از روی ناچاری میگفتند ما خواب را به
 خود حرام کرده و خودمان را وقت صنم‌سازی برای مردم کرده‌ایم.
 آنوقت جل و بوششان را به صنغانه‌ها میکنند و بروجه‌های
 مردم خرابه‌ی ما را که پانجا فرستاده بودند، یا خواندن او را
 آق والدین سنگ میبردند و ماء صم بخور آنها میدادند
 صنغانه‌ها پر بود از صنم‌های نیمه‌کاره که بعضی سنگ شده ساکت
 و بیحرکت در گوشه‌ای خشکشان زده بود و بعضی که هنوز اثری
 از آدمیزاد داشتند، زیر دست استاد صنم‌ساز مشغول جان کشن بودند
 تا بسا رین ملحق شود. بعضی همراه رهبان و قشقه‌دهم‌های سنگی
 را بملت یکی بودن رنگشان، رنگ سفید و مینهای شوره زار،
 شباه گرفته بود و شکی خود را قاطی استادان صنم‌ساز کرده
 بود بعد هم که همیده و در آن صنم‌ها سنگی هستند حوصله‌اش
 نیامده بود از آنجا خارج شود. نوی صنغانه مانده بود تا شاید
 بتواند بعضی از آنها را بشوید و در آق والدین تجات دهد
 گمان میکنم هنوز صنم‌سازها به اهل کویر بودند بی برده بوده
 زیرا در آنصورت تنها او را از افتخار صنم‌سازی محروم میکردند.
 یکروز موقعیکه همراه در میان صنم‌های نیمه‌سنگی که هنوز کامل
 نشده بودند راه میرفت، و پهبانی، رخصه‌ی نویر و روشانی حیره
 کنده‌ی گوهر شیپراغ برای آنها چپه‌هایی میکشید چشش يك
 صنم شیشه‌ای افتاد که نور گوهر از شیشه‌ی او بیرون میامیده بود،
 وقتی آخرس کماش را خریدگی که همیشه تکه کلام او بود
 داد کرد، تا کهن رنگش صدی خود را از درون شیشه‌های اندام
 آن صنم شیشه‌ای شید و کده‌ده دون اسرار، نور زندگی را
 از چشمه‌ی الباسگون و مشاهده کرد. وقت سرش را برداشت
 گوش او برد و ریان کویر چیرمائی گشت. ملحه‌ی کویر مثل
 اینکه از خواب بیدار شده باشد نگاهی بر از تعجب بقدر و بالای
 همراه، اهل کویری که خودش را بنام استاد صنم‌ساز جا زده

بود انداخت و سور گهر شجر را روی پیشانی نقره ای
 اودید. شباهت کاملی که بین قیافه ی سخت و خشن همراه و نقش روی
 گهر سینه ی خودش بود او را مطمین ساخت که همزادش ریا فانه
 است. همانوقت بود که تمام استادان صنم ساز و همه ی صنم های نیمه
 کاره که هنوز اثری از آدمیزاد داشتند، از تعجب ماتشان برد،
 موقعیکه دیدند همراه ملکه ی کویر را بدوش گرفت و در یک چشم
 بهم زدند او را از صحنه، از میان صنم های سنگی لال، از توی
 خرابه، خلاصه از تمام جاهاییکه قلب و زندگی خلنگان زیر سایه ی
 پید مجنون بود، خارج ساخت، و در یک نیمه شب تاریک به اطاق
 من که پنهانی به کویر راه داشت وارد کرد. با آمدن ملکه ی کویر
 وضع زندگی من و همراه بکلی دگر گونه شد. اطاق من که اگر
 دیوارهایش را به عقب نمیکشیدیم جز برای اهالی کویر برای هیچ
 کس قابل سکونت نبود، یکباره بصورت دیگری درآمد. از همراه
 گذشته خود منم از هر محیط خفیه ای اطاقم که فقط با گهر شجر
 ممکن بود روشن شود، آسوده شدم در جای آن يك قصر بزرگ
 شیشه ای که مثل توده ی بخاری زرد رنگ در فضا میلغزید ایجاد شد.
 چنان قصری را فقط در خواب یا در رؤیا میشد دید. رنگ آبی زمین
 های آن که از سنگ فیروزه ساخته شده بود، بارنگ زرد دیوارهای
 شیشه ای اش، بشکل امواج دودهای رنگی در فضا بغش بود و در یک
 چشم بهم زدند، هزاران شکل مختلف بخود میگردفت. مثل اینکه
 تمام گوشه و کنار آن قصر را با اعضا و جوارح شیشه ای این ملکه
 زینت داده بودند. هزاران چشم همه مانند چشمهای الماسگون او
 روی دیوارهای شیشه ای دیده میشد که شمع مهربانی مثل آب
 زندگی در آنها تلئولو میزد. هزاران دست شیشه ای مثل دستهای
 اواز گوشه و کنار دیوارها بیرون آمده و برای نوازش کردن
 همراه آمده شده بودند. هزاران لب مانند نگین های حقیق در
 فضا برق میزدند و بنظر میرسید اینها برای این ساخته شده اند
 که بایک مرد اهل کویر، يك همراه، بزبان کویر صحبت کنند
 گاهی اوقات این چشمها و دستها جان میگرفتند و یکمرتبه بصورت
 صدها هزار همزاد در میآمدند که همه نشانی از آن صنم شیشه ای
 داشتند. شبها فضای شیشه ای قصر را پر بود از این همزادها که مانند
 موجودات ساخته شده از نور در هر لحظه برنگ و شکل دیگری در
 میآمدند. يك تالار آئینه ای قدیمی که روی آئینه های درو دیوار آن
 شکل همزاد کشیده بودند، بالای سر قصر شیشه ای الماسگینی میکرد

كه مانده‌ی بنای بتكده‌ها و صحنه‌هاى قدیم، برجهای نیمه‌شكسته
 و دودزده، خانه‌های خشت و گلی درهم فشرده شده بود، كه مثل
 خطوط یادگاری، روی چهره‌ی زمان باقی مانده بود. میلیونها
 نفر انسان كه همه تبریزین بدست داشتند دسته دسته آماده جنگ از
 آن درسنگی خارج میشدند. ولی هیچيك از اینها سر نداشتند، بجای
 سر كلاه شیطونی‌های كهنه و پیدزده را بگردنشان چسبانده و روی
 آن‌ها دو تا چشم دروغي كه از بلور ساخته شده بود، دوخته بودند.
 در جلوی هر دسته از این كلاه شیطونی‌ها يك اسكلت كج و معوج
 خاك گرفته، كه ریش سفید بلندی به اطراف پروپایش پیچیده بود،
 مثل پرچم جنگ حرکت میکرد. طرف دیگر مقابل درسنگی آن قلعه
 خرابه، يك در كوچك، خیلی كوچك، با اندازه‌ی چهارچوب يك
 قاب عكس بدون قطعه‌ی اسكاء در فضا معلق بود. پشت این در
 كوچك دنیاى بزرگ و نامحدود مثل جهان همزادها كه همه‌ی
 موجودات آن از بخار لطیف زرد رنگی ساخته شده بودند، دیده
 میشد. از داخل چهارچوب، يك عده‌ی محدود، فقط چند نفر همراه بیرون
 آمدند، ولی همه مردانی قد بلند و سنگین كه شباهت تامی به تیر-
 اندازهای باستانی روی كتیبه‌ها داشتند. چهارچوب كوچك را با-
 دست با اندازه‌ی آن درسنگی از هم باز و بزرگ كردند، از آن خارج
 شدند، و رو بروی میلیونها نفر كلاه شیطونی ایستادند. اما مثل
 اینکه اینها ابتدا خیال جنگ و جدال نداشتند، زیرا میدیدم هر کدام
 يك تاج روشنائی را كه از گوه‌ر شجره‌اغ ساخته بودند و گویا از
 همان چیزهایی بود كه بایستی آیندگان به ماهیتش پی میبردند،
 برای آن جماعت هدیه آورده بودند. كلاه شیطونی‌ها كه با چشم
 های دروغي‌شان تاج‌ها را نمیدیدند، با جوار و جنب‌جوار و بعضی‌شان با
 گریه و زاری پیش آمدند و احكامی را كه روی پوست درخت پید
 معنون نوشته شده بود بدست آنها دادند. در آن احكام قید شده
 بود كه (دنای شما جهان همزادها و سرزمین مردمان اهل کویر
 است از اینجهت باید معدوم شود، و شما هم كه بنام گوه‌ر شجره‌اغ
 مردم را گمراه می‌كنید بایستی زبان اهل کویر را فراموش کرده،
 به زیر سایه‌ی پید معنون بشتابید، و همان افسانه‌ی صنم پسرستی
 اجدادی را برای ما هیچی كنید تا خوب بفهمیم). آنوقت یکی یکی
 جلو آمدند، تبریزین‌ها را بطرف آنها پرتاب كردند و با هزار
 ترس و لرز كمتدهائی را كه از موی ریش‌های بلند آن اسكلت‌های
 بیش آهنگ بافته شده بود، دورا دور آنها كشیدند. ولی در

سردر آن عكس يك تیرانداز باستانی که کمانش را تا گوش کشیده
 و گوهر شجره را روی پیشانی اش مندرخشید دیده میشد اینجا جایگاه
 ملکه ی کویر بود و با وجود اینکه مانند يك پشمی طلسم سخت و معدود
 به نظر میآمد، باز از داخل آئینه های تابناکش با تمام دنیاهای دور
 و نزدیک، جهان مرده ها و زنده ها مربوط بود، و اغلب اوقات ما
 سه نفری یعنی دو نفری (چون من و همراه بشکل يك مرد در آمده
 بودیم) از آنجا به سرزمین کویر و قصرهای شیشه ای دیگری که
 يك و توك در گوشه و کنار خرابه ی ما وجود داشت و به نظر مردم
 خواب آلود زیریدم چون نهر آب و سایه ی بید در آن نبود
 ندرد می خورد، میرفتیم مردقتی این چیزها، این اشكال فریبنده را
 میدیدم. با آنكه میدانستم این محل همان اطاق سابق خودم بود،
 باز مشكوك میشدم و داستان مردمانيكه در جستجوی گوهر شجره راغ
 توی طلسمات افتاده بودند برایم وادعیت پیدا میکرد مكر میکرد.
 عاقبت همراه كار خود را كرد و همراه باین جور جاهها كشاند. در
 هر صورت من و همراه دیگر از آن قصر شیشه ای خارج نشدیم. در
 مدتيكه میدادم يك لحظه بريك عمر طول كشید آنجا ماندیم، حالا
 دیگر آن زندگی واقعی، زندگی ای که همراه همیشه میگفت فقط
 در يك صورت وجود دارد، در مقابل چشم من صورت حقیقت بخود
 گرفته بود. تازه حس میکردم که بین همراه و مردم دیگر چه اختلاف
 بزرگی وجود دارد. زیرا میدیدم او در حاليكه فقط يك مرد اهل
 کویر بود و جز گوهر شجره هیچ چیز دیگر نداشت، در قضای این
 قصر چیزهایی ایجاد کرده بود که برای دیگران صورت افسانه و
 خیال دارد. اودامنه ی قصر شیشه ی ما را ناهر گوشه ی دنیا از توك قله
 كوهها گرفته تا اعناق اقیانوسها هر كجا که میخواست امتداد می
 داد. و صدها هزار همراه را که دیگر مثل صنم های سبکی خرابه ی ما
 دوچار آن والدین نمیشدند یا هر نوع صفات و هر شكل و رنگی که
 میخواست در میآورد. هر وقت من با همراه به تالار آئینه ای که مقر
 صنم شیشه ای او بود میرفتیم، چیزهایی میدیدم که كاملا خارج از
 انتظارم بود. در آنجا ملکه ی کویر، آن دستهای طریف شیشه ای
 اش که بنظر میآمد فقط برای نگاه کردن ساخته شده اند، سرو صورت
 غش همراه را که در اثر آفتاب کویر به شكل قولا در آمده بود
 نوازش میکرد. از این مهمتر با گوش خود میشنیدم که او با همراه
 من، مرديكه به گناه اهل کویر بودن، تمام مردم، بريك نگاه پراز
 تعجب از او رانیده بودند، بزبان اهل کویر که شیرین ترین زبان

دنیا بود صحبت میکرد. من همین الآن که گفتگوی همراه را با صنم
 شیشه ای اش میشنوم ، حس میکنم که در آن دوره های پیش که من
 هنوز زبان کویر را نمیفهمیدم وقتی همراه از اینکه کسی درك زبان
 او و رمز گور شجر را نمیکرد و مجبور بود توی بیابانها حتی
 برای شنیدن برگشت صدایش فریاد بزند، چه رنج طافت فرسائی
 میکشید. حالا میفهمم که او فقط برای خودش در عذاب نبود
 همراه منم مثل تمام مردمان اهل کویر در دوش این بود که چرا
 مردم این زبان شیرین دلفریب را که مانند نوش دارو تمام زخمهای
 زندگی را شفا میدهد و مثل يك لالائی گوش نواز انسان را در حال
 خواب و بیدار از توی چاله چوله های خرابه به قله ای که و هبای
 نیروزه میکشاند، درك میکند. راستی منم بعد از آن خواب
 آورده های کنار آب که هزار سال است فقط برای یکمشت صنم سسگی
 زبان گرفته اند میسوزد، میدانم اگر آنها زبان کویر را می فهمیدند
 یکباره از شر خوابهای آشفته ی زیر سایه ی بید مجنون آسوده شده
 و افسانه ی گریه آورده منم پرستی اجدادی را فراموش میکردند. در
 نتیجه دیگر استادان صنم ساز برای یکجوب زمین خواب را بخود
 حرام نمیکردند و برویچه های خرابه ی مادران آق والدین سنگ
 نمیشدند. چنانکه همراه منم دیگر برای شنیدن برگشت صدای
 خودش به صحراها نرفت. يك صنم شیشه ای که اصلا اهل کویر
 بود و گوشش با افسانه ی صنم پرستی اجدادی آشنائی نداشت، با
 زبان خود او و لهجه ی اهل کویر به حرفهایش جواب میداد. همین
 اتفاق باعث شد که همراه تمام مدت روز و شب در قصر شیشه ای ما
 میگشت و هر چه را که میدید و میشنید بانور گور شجر را به آن
 روح میداد، بعد زبان کویر را یادش میداد و بصورت يك همراه
 در میان مردم رهامسکورد گاهی اوقات من ردور همراه را میدیدم
 که مثل نقش تیراندازهای باستانی روی کتیبه ها، مدتی را در ساعت
 های متوالی، ساکت و بیحرکت درك صخره فرار میکرد و ولی در
 روشنائی گور شجر را که مثل شعاع خورشید بالای سر او بجش
 بود چیزهای شکست و موخودار و طهوری سفره رسیده مثلا
 موقی دیدم ، بالای سرش يك صحنه ی جنگ، جنگی بزرگ و خشم آلود
 بوجود آمده بود. يك در بزرگ سنگی مثل در کاروانسراهای
 متروک که از صدها سال پیش بازمانده و فراموش شده اند، در فضا
 میلنکید و جلومیا آمد. پشت آن سواد يك قلعه خرابه بهینه مثل
 خرابه ی مادیده میشد. در کنار حصار این قلعه تاجشمار کار میکرد،

این کشاکش اتفاقی افتاد که خیلی باعث تعجب من شد . چون تا آنوقت می دانستم که اهالی کویر آنقدر توانا هستند که خودشان را هم تغییر شکل می دهند . در يك لحظه آن چند نفر همراه که تا کمون ساکت ایستاده بودند بادست های خود سرشان را برداشتند و بجای آن يك سرغوغائی و آشوبگر به شکل سرخروس های جنگلی که تبرزین کلاه شیطونی ها مثل تاج خون روی آن جا گرفته بود ، قرار دادند . بعد درحالی که شراره های غضب از چشمهای ریزشان بیرون می جهید ، یکدفعه حمله کردند ، تمام کشته های مولی را که در سرراهشان کشیده شده بود کمره ویدور افکندند . بسا يك خیز خود را به در سنگی قلعه خرابه رساندند و پانجه های فولادی چشمهای دروغی کلاه شیطونی هارا کنند و لگدمال کردند . آنوقت آزاد و سر بلند نورگوهر شجر اراغ را به همی گوشه و کنار آن خرابه ی تاریخی بخش نمودند . در میان این روشهای خیره کننده بطوبی دیده می شد که ملوینها اسان بدون سر می دویدند ، به برجها و صحنه های خرابه پناه می بردند و توی دخمه های خشت و گلی مخفی می شدند . این جریان و جنگ و جدالهایی بود که من اغلب اوقات از دور در میان شعاع گسوه شجر اراغ بالای سر همراه مشاهده می کردم . در لحظات آخر آن موقعی که کلاه شیطونی های بدون سر بیست بیفوله ها فرار می کردند ، ما گهان همراه از آن حالت سکوت طویل خارج می شد و من با چشم خود می دیدم که سرخودش هم درست مثل سر يك خروس جنگی شده و تبرزین مثل تاج خون روی آن پیدا بود ، آنگاه باشو و شوق شدیدی که مثل آتش از چشمهایش زبانه میکشید به تالار آئینه می رفت و تمام جریان این جنگ عجیب ، جنگ بین مردمان کویر و کلاه شیطونی هارا برای ملکه ی کویر نقل می کرد . در این میانه من هم که مجبور بودم ساکت بنشینم و گفتگوی آنها را بشنوم ، برای اینکه حوصله ام سر نرود هرچه او می گفت یواشکی مثل خطوط یادگاری روی آئینه های دیوار تیت می کردم . تمام این اتفاقات را که من اکنون مثل افسانه نقل میکنم همه را از روی همان خطوط ثبت شده روی آئینه های تالار برداشته ام ، تغییراتیست که پس از آمدن آن صتم شیشه ای به جایگاه ماصورت گرفت . در حقیقت او بود که بادرک زان همراه و شناختن رمزگوهر شجر اراغ ، زندگیانی ساکت و دلگیر ما را بصورت يك زندگی غوغائی و پر شور و شر ، مثل میدان نبرد خروسهای جنگی که تنها آرزوی همراه بود ، در آورد . این

رد مدت زیادی در فضای قصر شیشه ای ما، منتهی گاهی اوقات روی
 درمهای فیروزی قصر گاهی بوی تالار آئینه و گاه در نور
 گوهر شجره ای باونی سر همراه ادامه داشت همراه بطوری
 گریه ای بود و در که هر گوهر شجره ای و مالکهای کویر دیگر همه
 چهره های آن حیران کننده را که یک سرش بر مدگی لاله شیطونی
 ها و در خواب شده ها مربوط شد مرا مویش زده بود. و اما
 من محبت می کردم از اینکه ماه مدد بود و شد در داخل قصر ما
 چیز سر و صدای این، رزو شرح داد در واقعاتی آن که موضوع
 گفتگوی همراه و مدگی کویر بود چیر دیگر وجود داشت
 وای خوب چه میشد کرد برای هر دوی آنها یعنی دو واقع
 برای کلبه کسانی که به محض کویر خو گرفته بودند زندگی فقط
 در آن صورت وجود داشت. من هنوز هم در فکر هستم که چگونه
 ملکه ی کویر هزارها نفر کلاه شیطونی را که از راههای دور برای
 سجده ای و میآمدند و اقلا هر کدام کنار آب و زیر سایه ی بید، محل
 امن و آسوده ای برای چرت زدن داشتند بپیچ نشود، افسانه ی
 صنم پرستی اجدادی را بگوش تگرفت، آنوقت وارد قصر شیشه ای ما
 شده و زندگی را در این میدانند که دائما با همراه که خرمانه رد
 هاجیز دیگری سرش نمیشود بزبان کویر صحبت کند. در هر حال
 هر چه بود منم بی نهایت از این وضع زندگی راضی بودم. ما
 این که گاهی اوقات در میان این جهان مرادها، سردرگم میشدم
 باز کم کم منم میل میکرد که مثل آنها زندگی را بعد در این
 صورت بداند. البته همانطور که گفتم اسبابی چیز خبری بود،
 چون من و همراه ملکه ی کویر بودم و همه چیز من هم سنگی داشت.
 از اینها تازه تر، اینست که در این روزها دیگر هر سه نفر یعنی من، همراه
 و ملکه ی کویر، بصورت یک فرد در آمده بودیم. این
 ترتیب زندگی که اساسش با نور گوهر شجره ای ساخته شده بود.
 هر چه بود: جهان هزارها یا بقول کلاه شیطونی ها زندگی بی
 پرو پایهی شیشه ای که مخصوص مردمان کویر است، خلاصه هراسی
 که روی آن گذاشته شود برای مالفت بخش و مکلف بود. اصلا
 بگفته ی همراه، زندگی فقط در این صورت وجود داشت و بس.

• اجرای قصر شیشه ای و ملکه ی کویر که با همراه من از صنم خانه بیرون
 آمده و در تالار آئینه ای این قصر مسکن گزیده بود، بزودی در
 سراسر خرابه ی ما بخش شد. به دلیل اینکه اغلب کلاه شیطونی ها

ملکه‌ی کویر را میشناختند و هر کدام يك بار افسانه‌ی صنم پرستی را برای او از حفظ خوانده بودند. در هر گوشه‌ی خرابه‌ی مایه خواب شده‌ها از این صنم شیشه‌ای که نایك مرد اهل کویر وارد جهان همزاد ها شده بود صحبت می کردند. کلاه شیطان‌ی های چشم بلوری که زیر سایه‌ی پینه مجنون چرت میزدند، بطوری از این اتفاق تعجب کردند که خواب از سوشان پرید. از شدت اوقات ندخی هر کدام يك دانه نوس هر مر آوردند و در کنار قصر شیشه‌ای مالصا کردند. در يكس دور سا دور قصر پر شد از هزارها فانوس قرمز که نور تیره‌ی سرح رنگی به اطراف بخش کرده بودند. ماهم دورا ز این مودعت استفاده کردیم. با همراهم دوری كك کردیم و قصر را قدر حلو کشیدیم که به نور فانوسها نزدیک شد، آ بوقت رنگ زرد و آبی قصر ما را روشانی سرح رنگ فانوسها مخلوط شد و منظره‌ی بیابانی بوجود آمد. که همان دور خواب بارو یا میشد دید. یکروز موقعیکه همراه مشغول همان نبرد مخصوص خود و منم سرگرم ثبت چیزهایی روی آئینه های دیوار بودم، از پشت شیشه های قصر دیدیم، يك جماعت خواب آلوده که دسته جمعی افسانه‌ی صنم پرستی اجدادی را زیر لب زمزمه میکردند. به قصر ما نزدیک شدند. این جمعیت عبارت بودند از کلاه شیطان‌ی های چشم بلوری، استاد های صنم ساز، عده‌ای از بد خواب شده‌های ویلان که از روی اجبازی منجیق آورده بودند قصر شیشه‌ای ما را خراب کنند. وای موقعیکه نزدیک رسیدند و نور گوهر شبح راغ را که از قصر ما مثل خورشید بیرون تابیده بود دیدند. از تعجب ماتشان برد و همانطور که مثل يك رده زنجیر آنجا را محاصره کرده بودند، در جاهای خود خشکشان زد. نمیدانم چرا همراه از دین این اوضاع ناراحت شد. او که تا کنون هیچوقت توجهی به عالم کلاه شیطان‌ی ها یا دیگران نداشت، و اصلا وجود عدم آنها برایش یکسان بود حالا با دقت در رفتار آنها توجه میکرد. مخصوصا در نگاههایش حس کردم بیشتر ناراحتی او از آن منجیق و سنگها نیست که کلاه شیطان‌ی ها برای برتاب کردن بطرف ما آماده کرده بودند. این ناراحتی کم کم شدید شد. بطوریکه اغلب اوقات در آن لحظاتی که همراه آنها و ساکت با خودش غلوط میکرد. مشاهده میکردم که روی روشنائی گوهر شبح راغ بالای سر او غبار تیره رنگی نشسته و آن کشاکش و شور و غوغای نبرد دیگر پیدا شود. گاهی هم جای نور گوهر را تاریکی محض مرا میگرفت، چنانکه همراه بلند میشد و مثل انسانی که در موج تاریکی غرق شده باشد ماتد يك

ستون سنگی متحرك بسمت تالار آئینه میرفت . در آنجا ساهتها بدون حرف در مقابل ملكه‌ی كویر مینشست . كنجكاوانه در اندام شیشه‌ای اودقت میکرد ، بعدهما بطور آهسته و بی حرف از تالار آئینه خارج میشد و می آمد پیش من ، بایانی مشکوك چیز هائی ستوال میکرد ، كه وقتی حسابش را میکردم همه‌ی آنها به صنم شیشه‌ای او و اجتماع كلاه شیطونی‌ها مربوط میشد . از جملات مختصرو شتابزده‌ایكه ادا میکرد و معرف اضطراب درویش بود ، حس میکردم میخواست مطلبی را بامزد در میان بگذارد ولی غرور فطری او مانع اظهار آن بود . كم كم این ناراحتی بعدی و صمت پیدا كرد كه آن غبار تیره‌ی سنگین تمام فضای قصر مارا پوشانده ، و روی شیشه‌های زرد رنگ و لطیف آن سایه انداخت . در اثر نا راحتی همراه منم طبعا ناراحت شدم . واقعا خیلی ناگوار بود ، پس از سالهای سال تازه مدت کوتاهی بود كه همراه من زندگی میکرد . حالا از قراین حس میکردم كه باز میخواهد به وضع سابق ، همان زندگی خشك و بیروح گذشته رجعت كند . از نرس اینکه مبادا باز جایگاه من بصورت اولش بازگشته و راه كویر از نو ایجاد شود ، مصمم شدم مخفیانه مواظب همراه باشم ، شاید بتوانم سر ناراحتی او را دریابم . بعكس در این روزها همراه كاملا از من كناره گیری میکرد ، گویا نیخواست من به علت تغییر حالتش واقف شوم . اما من دورا دور همه جا متوجه او بودم و عصیانیت جنون آوری را كه در اثر آن تاویكی كسل كننده او را احاطه كرده بود مشاهده میکردم دیگر برایم حتم شده بود كه تمام این تغییر احوال و ناراحتی شدید او باید در خصوص صنم شیشه‌ایش باشد . زیرا تمام وقت یسا پشت شیشه‌های قصر میایستاد و اجتماع كلاه شیطونی‌ها را كه مثل يك صدف مجسمه‌ی سنگی خشكشان زده بود نگاه میکرد ، و یا مثل تیرانداز های باستانی كه حالا نقش روی كتیبه‌ها شده بودند اطراف تالار آئینه‌ی ملكه كویر یا سپانی میکرد . ناز گبها باز آن ساله‌ی نود كوهر شب چراغ بالای سراو پیدا شده بود . ولی ایضرتبه دیگر موضوع نبرد در كار نبود . يك صنم شیشه‌ای درست یشكل ملكه‌ی كویر كه فقط نقش همزاد در سینه اش دیده نمیشد ، ساكت و بیحركت بالای يك تخت فیروزه نشسته بود ، چند نفر از كلاه شیطونی‌های بدون سردوروش را گرفته بودند و میخواستند يك كلاه شیطونی را كه افسانه‌ی صنم پرستی باجواهرات ربرخا كه‌ای خرابه‌ی ما روی آن نوشته شده بود ، سرش بگذارند . ولی آن صنم شیشه‌ای

در حالیکه دور تادوروش راه چاه کنده بودند باز نسایم میشد وزیر
 بار کلاه شیطونی نمیرفت. آنوقت آنها همبانی میشدند و او را
 سنگباران میکردند. ناگهان اندام لطیف شیشه ای او بدون
 کوچکترین صدا مثل توده‌ی بهار خرد میشد و بر زمین میریخت.
 در این موقع همراه یک مرتبه متوحش میشد و فوراً بطرف تالار آئینه
 میرفت. فیهام آنجا چه میکرد و چه میگفت کسه وقتی بیرون
 میآمد صورتش قدری آرام و ملایم بود. اما باز همینکه تنها میماند
 کلاه شیطونی‌های بدون سرمه میآمدند و يك صم شیشه‌ای را بالای
 سر او باسنگ خرد میکردند. من هرچه گوش میدادم صدای میشیدم،
 ولی همراه مثل اینکه صدای نامطبوع خرد شدن شیشه‌ها را
 میشنیدم و از شنیدن آنهم خیلی رنج میبرد. بطوریکه گوشه‌هایش را
 میگرفت و میرفت در دل گسرد و غباری که مثل اسر فضای قصر را
 پوشانده بود محو میشد. گویا عقب جاده‌ی کویر میکشت. این رؤیا
 همیشه و در هر حال؛ هنگام راه رفتن، هنگام خواب، حتی گاهی
 اوقات که با من حرف میزد با او بود. اما باهمی اینها هیچگاه
 آن متانت و لجاجت فطری که در سیمای خشن او نهفته بود از بین
 نمیرفت، و بهجت غروریکه داشت هرگز نمیتوانست من به رنج باطنی‌اش
 پی ببرم. باز هم مثل سابق اندام کشیده‌اش که مانند تیر راست
 بود، باهاش که بشکل دو ستون فولاد روی زمین جا میگرفت؛
 استقامت و سرسختی يك مرد، يك مرد اهل کویر را بخوبی نشان
 میدادند. همین چیزها بود که همراه را در نظر من انسانی فوق‌العاده
 جلوه گر میساخت. نمیتوانست که من نسبت ناشناس و غیر معمول
 اهل کویر را باو میدهم، این برای آنستکه در سراسر خرابه‌ی ما،
 بین مدیونها نفر کلاه شیطونی که هزاران سال سل سل بخاطر
 يك افسانه‌ی صم برستی کهنه و مبتذل زیر سایه‌ی بید همچون زبان
 گرفته بودند، فقط عده‌ای محدود، چند نفر انگشت شمار مانند
 همراه پیدا میشدند. و اگر آنها میخواستند برای خود محل و
 سرزمینی داشته باشند مسلماً جایی غیر از خطه‌ی خشک و ناسکون
 کویر نصیبشان نمیشد. نه تنها من، شاید هر کسیکه قادر باشد اندکی
 از رمز گوهر شبح‌پراغ را درک کند نمیتواند این بزرگی قابل احترام
 همراه را ندیده بگیرد و او را با يك کلاه شیطونی خواب‌آلوده که
 بیشتر از هر چیز زیر سایه‌ی بید همچون چرت میزند برابر کند. پس
 اینکه من و همراه تقریباً مثل يك نفر بودیم، و در عین حالیکه میدانست
 من از ناراحتی و اضطراب شدیدش باخبرم، باز تمام مدتی را که

باهم بودیم کاملاً درسکوت میگذشت. درطول این روزها کارهای عجیب و غریبی از همراه میدیدم، که هم متوحش بودم و هم راستی بحالش متأثر میشدم. مثلاً شبها که جهان همزادی ما مدتی در خاموشی میگذراند، همراه یکدور تمام قصر را میگشت و از توی نور قرمز قابوسهاصف کلاه شیطونیهای خشك شده را نگاه میکرد، مدیواشکی در تالار آئینه را باز میکرد و درست مثل يك همزاد، بی صدا بطرف جایگاه فیروزه ای ملکه کویر میرفت، در کنارش می نشست، ساعتها کنجکاو و مضطرب اندام شیشه ای او را مثل يك شیشی ذیقیت شکستی با بنجه های فولادین ولرزانش لمس میکرد، نمیدانم در جستجوی چه رمز پنهانی بود. ولی همینقدر میدانم که حقیقتاً من در آن لحظات متوحش میشدم، چون میدانستم هیچ چیز از همراه بچید نبود. یکروز نمیدانم چطور شده بود که باز صدای نیوا آیمز کلاه شیطونی ها که افسانه ای صنم پرستی اجدادی را دسته جمعی رزمه میکردند از دور شنیده میشد همراه که قدش را کش داده و صد برابر بلند کرده بود، بالای قله ی فیروزه ای قصر گوشش باین صدا بود و چشمان کنجکاوش سالار آئینه ی منکعی کویر را حفاظت میکرد. من چون تصمیم گرفته بودم تمام جریان این روزها را نکته بنکته روی آئینه های دیوار ثبت کنم، کاملاً حواسم را جمع کرده بودم و آن رؤیای همیشگی را که در شمع گوه رشیپراج بالای سراویه وقوع مییوست نگاه میکردم. باز آن صنم شیشه ای که نقش تیرانداز استانی روی گوه در سینه اش نمود پیدا شد. ولی این بار از صورت اولی خارج شده کم کم بزرگ شد. آنقدر که تقریباً باندازه ی تمام فضای قصر ما درآمد. آنوقت سنگباران کلاه شیطونی ها شروع شد و او یکباره مانند يك دنیای شیشه ای، بی سر و صدا خرد شد و بزمین ریخت. کلاه شیطونی ها آیندغه دور آن شیشه های خرد شده را هم جمع کرده و باخود بردند. فقط سایه ی او، سایه ای که مانند ابرسراسر قصر شیشه ای ما را پوشانده بود، باقی ماند. توی این سایه، من اطاق تنك و تار يك سابق خودم را دیدم که سقف و دیوارهایش بهم فشرده شده و درست بشکل يك قفس درآمده بود. طرف دیگر، خرابه ی ما و جماعت مردمانیکه کنار آب زیر سایه ی پید مجنون خفته بودند دیده میشد. خود همراه میان آنها مانند يك همزاد گیج میخورد و با هر کسی حرف میزد جوابی نمیشنید. همه مثل ایشکه از ما بهتران دیده باشند از جلوی او فرار میکردند و میگفتند «ولش کن این اهل کویره»

بالاخره تمام آن زندگی گذشته که با آمدن صنم شیشه‌ای، ما را در چهار دیواری اطاقمان مدفون کرده بودیم، بساز زنده شده بود و اقامت انکار این سایه مثل خروارها آهن روی سر همراه سنگینی میکرد، زیرا میدیدم باهای او مانند دود بلم در زمینهای فروزه‌ای مصر فرو رفته بودند. اما کلاه شیطونی‌ها خرده شیشه‌ها را بردند بهم چسبانند، بعد ورد آق والدین را باو دمیدند تا بشکل يك صنم سنگی درآمد. در این موقع اتفاقی افتاد که من اصلاً تضارش را نداشتم و از دیدن آن مثل چوب خشك شدم. آن صنم سنگی که شباهت تامی به ملکه‌ی کویر داشت و کلاه شیطونی جواهر شان را سرش گذاشته بودند، مثل يك آدم بد خواب شده از میان اشعه‌ی گوهر شهباز خارج شد، آمد پایین و مقابل چشم همراه ایستاد. من درست که دقت کردم و نقش تیرانداز باستانی را در سینه‌ی او ندیدم قدری آسوده شدم. ولی همراه دیگر این چیزها را ننیدید. مدتی با چشمهای بهت زده و متمجب در آن صنم سنگی خیره شد. همینکه خواست جرف بزند، او انگار از ما بهتران دیده است خنده‌ای ثرر و یابفرار گذاشت. همراه یکدفعه از جا برد، باهایش را که مثل دیلم در زمین فرو رفته بودند کشید و خود را بآن صنم سنگی رساند. او را گرفت و بایک حرکت در فضا پرتابش نمود بعد برگشت و بطرف تالار آئینه‌ی ملکه‌ی کویر راه افتاد. خشمگین و ناراحت، با قدمهای نامنظم پیش میرفت. من فوراً خودم را باو رساندم و برای اینکه به اشتباه خود واقفش کنم، گفتم که روی سینه‌ی آن صنم شیشه‌ای نقش همزاد وجود نداشت. ولی چنین بنظر میرسید که چشمهای او حس بینائی شان را از دست داده و گوشهایش ابدا صدائی میشنیدند. چون کوچکترس و جوی بن کرد و همانطور پیش رفت تا وارد تالار آئینه شد. آنجا ملکه‌ی کویر با همان سیمای بیانی و لطف خاصی که فقط يك صنم شیشه‌ای اهل کویر میتواند داشته باشد او را پذیرفت. فقط برای چند لحظه صورت خشمگین همراه که در این روزها مثل دریائی طوفانی شده بود، آرام گرفت قدری در حال سکوت خیلی آهسته و محتاط ادستهای لرزان ادامه شیشه‌ای ملکه‌ی کویر را لمس کرد. گویا ملکه‌ی کویر هم این ناراحتی و تغییر حال همزادش را دریافته بود، یا مثل من اتفاقاتی را که در شمع گوهر بالای سراجریان داشت میدید، چون چند بار برای اینکه همراه را از این دنیای تاریك رها کند، نقش تیرانداز باستانی روی گوهر شهباز را که در سینه‌اش میدرخشید، و شب، تالار آئینه را مثل روز روشن

میکرد ، باو نشان داد . ولی همانطور که گفتیم چشمهای او دیگر
 حس بینائی خود را از دست داده بودند چه میشد کرد ، همراه يك
 مرد اهل کویربود . و آننگهی روشنائی گوهر شبحراغ که همه چیز
 را برای انسان روشن میکند ، گاهی اوقات باندازه ای شدید است
 که چشم سیاهی میرود و بمکس پرده ای از ظلمت جلو آنرا می
 پوشاند . چنانکه هم اکنون چشمهای همراه را بصورت دو مغزن
 تاریکی در آورده و در نتیجه پرده ای از سیاهی مانند نقاب ، فضای
 زرد رنگ قصر ما را پوشانده بود . دیگر آن آمدورفت نرم و سر-
 گرم کننده ی همزادها ، آن چشمهای الماسگون که مثل ستاره ی
 سحر روی دیوارها بخش بودند ، آن نبرد پر آشوب که برای رساندن
 روشنائی گوهر شبحراغ به خرابه ی تاریخی ، در صحنه ی قصر مبادر
 گرفته بود ، هیچیک از اینها دیده نمیشدند . کم کم ناراحتی و سر
 درگمی همراه مراهم گرفتار کرد . بطوریکه هر وقت میخواستم
 پیش آمدهای روزانه ی قصرمان را روی آئینه های دیوار ثبت کنم ،
 توی آئینه میدیدم کلاه شیطونی ها يك صنم شیشه ای را با سنگ خرد
 میکردند . این وضع مدت زیادی ادامه یافت ، تا جاییکه دیگر
 زندگی باین شکل نه برای من و نه برای همراه قابل تحمل نبود .
 تا آنکه یکشب همراه با عملی وحشت انگیز و خارق العاده که جز
 يك انسان اهل کویربه چکس جرات انجام آن را نداشت ، بهمی
 این چیزها خاتمه داد . در آن شب قصر ما بصورت دشتی وسیع و
 هموار ، از سنگ فیروزه در آمده بود . در سراسر زمینهای مسطح و
 آبی رنگش جز تالار آئینه که مثل يك انسان غریب اهل کویرب
 کنار این بیابان ، خاموش سر بگریبان فرو برده بود ، هیچ
 چیز دیگر وجود نداشت . صاف و هموار مانند دریائی نیلگون
 و آرام تا آخرین نقطه ی افق کشیده شده بود . نور سرخ رنگ
 فانوسها بدون مانع در سطح زمینهای فیروزه ای بخش شده و نوعی
 روشنائی آبی و قرمز کدر و کسل کننده بوجود آورده بود ،
 آرزو میکردم همان پرده ی ظلمت ، روی قصر ما میماند
 و این نور خفه که از فانوسهای کلاه شیطونی ها پیداشده بود ، ایجاد
 نمیشد . از همه بدتر ، تالار آئینه ی ملکه ی کویربود که درست مثل
 يك بقعه ی طلسم گنگ و نفوذ ناپذیر گوشه ی این بیابان افتاده بود ،
 من تسک و تنها وسط این سرزمین رؤیائی و خاموش که روزی
 جایگاه قصر شیشه ای و باشکوه ما بوده سرگردان مانده بودم . نه
 جرات رفتن به تالار آئینه را داشتم و نه راهی برای خارج شدن از

آنجا پیدا میکردم. از همراه هم که هیچ اثری پیدا نبود. فکر می کردم واقعا این مردمان اهل کویر چه سرنوشتهای عجیب و غریبی دارند. از این قرار تمام سرگذشتهای جویندگان گوهرشبچراغ که در طلسمات گیر افتاده بودند راست بود. چنانکه عاقبت من و همراه هم باینها گشیده شده بود. همینطور که سرگردان و بی تکلیف در حال فکر کردن بودم، دیدم سروکلهی همراه از داخل آن تورخفای آبی و قرمز پیدا شد ولی این بار دیگر آن شکلو قیافهی همراه سابق را نداشت، کاملا بصورت آن دلیران و تیراندازان باستانی که در دوره های قدیم به هوای خراب کردن طلسمات راه میافتادند و اغلب سرگذشتهای آنها را روی خطوط یادگاری در دیوار خرابه های خود مانده خوانده بودم، در آمده بود. اما بجای تیرو کمان يك کلنگ سنگی بزرگ که از فیروزه تراشیده شده بود، در دست داشت. از دیدن آن کلنگ که سلاح مخصوص کویری ها است متوجه شدم که هم اکنون از کویر آمده است. بطوری خشکین و ناراحت راه میرفت که حس کردم صحرای فیروزه زیر پایش میلرزد. مثل اینکه بکلی مرا هم فراموش کرده بود و اصلا نمیشناخت، چون بدون توجه از کنارم گذشت و سمت تالار آئینه رفت. نمیدانم چطور شد که ناگهان در يك لحظه باندیشه های باطنی او و کار خطرناکی که برای انجام آن میرفت بی بردم. همانطور که گفتم از همراه بخصوص در این گونه موارد هیچ چیز بید نبود. از این فکر سراپا لرزیدم و بی اختیار در عقبش راه افتادم. آهسته و محاط در تالار آئینه را باز کرد و مثل يك سایه پشاهزاد وارد شد. داخل تالار مثل سابق بانور گوهرشبچراغ روشن بود، انگار نه انگار که اصلا در قصر ما چنین پیش آمد های غیر منتظره و عجیب بظهور رسیده است. ملکه ی کویر مثل همیشه آرام و متبسم و بی حرکت بالای تخت فیروزه اش ایستاده بود. همراه همانطور آهسته و بی سروصدا در تالار آئینه را محکم بست و پیش رفت. برای اولین بار دیدم که باهای ستون مانند او میلرزید. چشمهای مثل آئینه های دیوار مات و گنگ شده هیچ جارای نمیدیدند. من در حالیکه از وحشت نفسم تنگی میکرد، سراپا چشم شده بودم و او را نگاه میکردم. همراه جلورفت، لحظه ای چند پاچشانی که رنج و تائر از آنها می بارید سراپای ملکه ی کویر را نگرید، باینجه هائیکه مثل فولاد خشك و سخت شده بود اندام شیشه ای او را نوازش کرد. آنگاه ناگهان آن کلنگ سنگی را بلند کرد و مثل اینکه بخواهد بروی

کو. آهن فرود آورد ، برپیکر شیشه ای ملکه‌ی کویر نواخت. من
 همانطور که چشمهایم را بسته بودم ، چندین بار صدای ضربه‌ی آن
 کلنگ را که مثل آوای رعد در تالار آئینه طنین افکند شنیدم .
 اما وقتی چشم باز کردم ، دیدم آن صنم شیشه‌ای مثل اول متین و
 محکم در جایش ایستاده بود و با همان چهره‌ی پریانی بروی همزاد
 خیره سرش لبخند میزد . همراه کلنگ را بزمین انداخت و پس پسکی
 به عقب آمد . بایک نگاه مرا شناخت و از نو آن لبخند نقره‌ای مثل
 موج زندگی روی صورتش پخش شد. آنا سرخود را که فقط به
 درد آن دنیای تاریکی و ناراحتی می‌خورد برداشت و سردیگری
 دوست مثل سربك خروس چنگی که تیرزین مانند تاج خون روی
 آن قرار گرفته بود ، بجایش گذاشت . بعد دست مرا گرفت ،
 کنار یوار نشاند و مجبورم کرد که چریان این پیش آمد عجیب را
 بنام سرگذشت ملکه‌ی کویر ، بك صنم شیشه‌ای جاویدان و شکست
 ناپذیر ، روی آئینه های دیوار ثبت کنم . نمیدانم از آخرین لحظات
 این مرك موقتی تا شروع زندگی نو ، چه مدت طول کشید . همبختدر
 یادم هست که وقتی از تالار آئینه خارج شدم ، بنظرم رسید مثل
 اینکه صبح سعادت دیده بوده . قصر شیشه‌ای ما بساطمان زیبایی و
 شکوه سابق بازگشت کرده ، منتهوی مانند توده‌ی بغاری زرد رنگ
 تا نزد يك ابرها بالا رفته بود . صدها هزار همزاد مثل نسیم می‌آمدند
 و نور گوه‌ر شب چراغ در قصر مسا میپراکنده‌ند . در میان لغضا ، داخل
 روشنائی زرد و آبی يك جنگ ذوغائی و پرشور و شرمثل صحنه‌ی نبرد
 خروسهای چنگی ایجاد شده بود . زمینهای فیروزه و صیقلی شده‌ی
 قصر ما برنگ آسمان در آمده بودند . اصلا مثل اینکه ماروی
 آسمان راه می‌رفتیم

صنم شیشه‌ای : از غریب

هیئت تحریریه

شیروانی - غریب - ضیاء پور

۱۰۰۰ ریال	۱۲ شماره	} حق اشتراك
۵۰۰ ریال	۶ >	

دفتر مجله

انتهای یوسف آباد - خیابان تخت جمشید

(انجمن هنری خروس جنگی)